



# سمرع

(نشریه‌ی خصوصی شروین و کیلی برای دو ساله!)

«شماره‌ی دهم»

اول تهریور خزار و سیصد و نود و دوی حور تیدی

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۶۰	خرده داستان: خورشید، خورشید، خورشید	۱	سرمقاله
۱۰۱	جام جم زروان	۳	اخبار
۱۰۵	برگ سبز: روانشناسی خودانگاره	۷	چالش
۱۱۵	متون وارده: آن داستان را بدان قلم نوشتن	۱۴	پرسش
۱۲۲	معرفی نقاش: اچ. آر گایگر	۱۵	پیشنهاد داستان: نقدی بر سیذارتای هرمان هسه
۱۲۶	طنز: تذکره‌ی قطب‌الروایان شیخ مسعود بربر	۲۵	نقد فیلم: پرومتئوس از ریدلی اسکات
		۳۷	پیشنهاد موسیقی: گایانه از خاچاطوریان
		۴۴	پیشنهاد کتاب: جامعه‌شناسی عشق و جنسیت
		۴۸	شعر پارسی: منوچهری دامغانی
		۵۲	ترجمه‌ی شعر: سوگ پاتروکلس در ایلید
		۵۵	از شعرهایم: دو سرود در ستایش درخت





در میان جوانان ایرانی، دیدگاهی فراگیر و مرسوم وجود دارد که چکیده‌اش در تعبیر «نسل سوخته» خلاصه می‌شود. بر اساس این دیدگاه، ما زادگان این جغرافیا و تاریخ خاص، بدشانس بوده‌ایم و به نسلی تعلق داریم که در کشاکش آشوبهای گوناگون اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی، «سوخته»، و در منگنه‌ی انقلاب و جنگ و ماجراجویی‌های سیاسی دیگران خُرد شده است.

دوستان می‌دانند که من با این عقیده همداستان نیستم. یعنی فکر نمی‌کنم زاده شدن در برشی از زمان و مکان که ما آن را تجربه می‌کنیم، از واژگون بختی و تیره‌روزی ناشی شده، یا بدان منتهی شده باشد. البته تردیدی نیست که زمانه‌ی ما از آشوب انباشته است و این موقعیت آسیبها و

تلفات خاص خود را نیز دارد، و البته نمایان است که زیستن در جامعه‌ای که هفت هشت میلیون مهاجر و نیم تا یک میلیون نفر تلفات جنگی را تحمل کرده، دشواری‌های خاص خود را هم دارد. با این وجود، هر موقعیتی - اگر دقیق و درست نگریسته شود- از امکانهای ارزشمند و بختهای بلند انباشته است، و روزگار ما نیز در این میان استثنا نیست.

در بلندی بخت ما همین بس که ما نخستین نسلی هستیم که انفجار اطلاعات و جهانی شدن رسانه‌ها را تجربه کرده‌ایم، آن هم در کشوری که به خاطر منابع غنی‌اش به شبکه‌ی ترابری و ارتباطی دنیا متصل است، و به خاطر آشفتگی اوضاعش از قوانین محدود کننده‌ی کارآمدی برای کنترل این جریانهای برخوردار نیست. اگر از من می‌پرسید، زیستن در کشوری که اینترنتی، (هرچند فیلتر شده!) دارد، و محدودیتی برای برداشتن کتاب و فیلم و موسیقی از آن را اعمال نمی‌کند، به تنهایی دنیایی می‌ارزد.

تنها در چنین موقعیتی است که می‌توان از سویی از هنجارهای اجتماعی و قواعد محدود کننده‌ی نهادین فاصله گرفت و نقدشان کرد، و در عین حال در غیاب قانونمندی و عقلانیتی فراگیر، ضرورت تدوین و پایبندی به قواعد اجتماعی را نیز در نظر داشت و ارزش و ارج نهادها را دست کم نگرفت. در این شرایط است که می‌توان در یکی از بزرگترین شهرهای دنیا با دوازده میلیون نفر جمعیت زیست، که همه نوع آدم با همه نوع فرهنگ در آن یافت می‌شوند، و با دیدن‌شان می‌توان کلکسیون‌ی شگفت از نیرومندترین و والاترین سویه‌های اخلاق انسانی را دید، و مهلک‌ترین بیماری‌های روانی و اخلاقی را نیز هم.

این شرایط، همان است که امکان نوشتن سطوری از این دست را فراهم می‌کند. امکانی که تا چهل پنجاه سال پیش به داستانهای علمی تخیلی، و تا بیست سال پیش به خواستی دوردست و بعید شبیه بود. یعنی این که در گوشه‌ی خانه‌ات بنشینی و برای دوستانِ شناخته و ناشناخته‌ات

فکرهایت را بنویسی و بعد مطمئن باشی که همه‌شان در کمتر از یک هفته نوشته‌ات را دریافت می‌کنند و هریک به فراخور میل و سلیقه‌شان چیزی از آن می‌خوانند و چه بسا که چیزی در پاسخ برایت بفرستند. این همه از ترکیب یک طبقه‌ی فرهیخته و باسواد، با رسانه‌هایی الکترونیکی پدید آمده، که اولی بعد از چهار پنج نسل کوشش اجتماعی پیگیر خلق شده و دومی بختی بوده که دیگران آفریده‌اند و ما به شکلی گذری از آن برخوردار شده‌ایم.

قصد از نوشتن این سطور تاکید بر این نکته بود که هر موقعیتی را می‌توان تیره یا روشن دید، و این خوش‌بینی یا بدبینی هیچ یک کارساز و سودمند نیست، مگر آن که سویه‌های تیره و روشن را همزمان و در کنار هم ببینیم، و در پرتو پرسشی و خواستی معنایشان کنیم. تنها در آن هنگام است که موقعیت، به بخت بدل می‌شود، و تیرگی‌ها به انگیزه‌ای برای پاکیزه ساختن هستی، و روشنی‌ها به امیدی برای تحقق آن دگردیی می‌یابند...\*





### اخبار روزهای گذشته:

\* نشست هفتم سیمرغ (بازخوانی انتقادی شعر معاصر) به خاطر برخی از ناهماهنگی‌ها در روز 23 مرداد تشکیل نشد. این نشست در عصرگاه روز چهارشنبه ششم شهریور در آموزشگاه موسیقی زروان برگزار می‌شود. قرار است دوستان شعر منتخب‌شان از میان شعرهای نیمایوشیج را بیاورند و بخوانند و نقد و نظرشان را درباره‌اش بگویند و دسته جمعی در این مورد بحث کنیم.

### سوگ

دوستان و یاران گرامی، خانمها الهام یزدانیان و شیوا یزدانیان یکی از اعضای خانواده‌ی خود را از دست داده‌اند. این خبر مرا و همه‌ی دوستان و یاران خورشید را غمگین کرد. گفتن تسلیتی از طرف خود و یاران کمینه‌ایست که از دستمان بر می‌آید. امیدواریم روزهای غم زودتر بگذرند و روزگار شادمانی جایگزین آن گردد.

\* خبرهایی رسیده که گویا رسم قرون وسطایی ممیزی کتاب و سانسور و بگیر و ببند اندیشه رو به افول دارد و وزارت ارشاد روند تازه‌ای را نسبت به صدور مجوز چاپ کتاب در پیش خواهد گرفت. امیدوارم شایعه‌ها راست باشند و همه‌ی کتابهایی که اسیر قید جهل شده بودند، از جمله ده دوازده کتابِ خودم، از این بلا رها گردند.

\* (خوشبختانه) شمار دوستانی که خواهان دریافت مجله‌ی سیمرغ هستند در این مدت کم به قدری زیاد شده، که (بدبختانه!) شبکه‌ی ارسال ای-میل به فرستاده شدن‌شان ایراد می‌گیرد. به همین دلیل فرستادن شماره‌ی پیشین سیمرغ برای بسیاری از دوستان ممکن نشد. بنابراین الگوی ارسال مجله از این به بعد به این شکل خواهد بود که دوستان برای دریافتش باید یکی از این دو کار را انجام دهند:

(۱) در گروه [simorgh\\_magazine@yahoo.com](mailto:simorgh_magazine@yahoo.com) عضو شوند

تا مثل قدیم هر شماره برایشان به طور منظم ارسال شود.



### اخبار روزهای آینده:

\* ابهامی که در آگهی این دوره از «تاریخ اندیشه‌ی ایرانی» وجود داشت، دوستان را به پرسشهایی برانگیخته بود. نیک دیدم پاسخش را اینجا بنویسم که اگر خبر پیشین برای دیگرانی هم نامفهوم مانده، رفع ابهام شود. موضوع دوره‌ی جاری از «تاریخ اندیشه‌ی ایرانی» ظهور دستگاه فلسفی در ایران زمین است و به خواندن و شرح گاهان و کلیدواژه‌ها و نظام فلسفی نهفته در آن

(۲) مجله را در ابتدا و نیمه‌ی هر ماه از تارنمای سوشیانس ([www.soshians.ir/fa](http://www.soshians.ir/fa)) بردارند.

از آنجا که به تجربه دیده‌ام ارسال مجله به جعبه‌ی پستی دوستان کارسازتر است، پیشنهاد می‌کنم در گروهی که برای این منظور تشکیل شده، عضو شوید. \* از هفته‌ی پیش، با خود قراری گذاشتم که در حد امکان هر روز متنی هرچند کوتاه در فیس‌بوک بنویسم. هدف آن است که در میان چیزهایی که طی هر روز نظرم را به خود جلب می‌کند، خلاصه‌ی یکی را با دوستانم سهیم شوم. این کار از آنچه گمان می‌کردم ساده‌تر پیش رفت و تا به حال هر روز چیزی که بر صفحه‌ام نوشته‌ام. اگر دوست دارید بخوانیدشان، و در زمره‌ی دوستانم در فیس‌بوک نیستید، به صفحه‌ی Sherwin Vakili بروید و به صفحه‌ام نگاهی بیندازید. صدر تا ذیل اش هم بر روی همگان باز است و می‌توانید نوشتارهای قبلی را هم بخوانید.



اختصاص یافته است. با توجه به پیچیدگی بحث، احتمالاً دوره‌ی آینده را نیز با همین مضمون پیش خواهیم رفت و در نهایت بعدتر به مقایسه‌ی این دستگاه فلسفی با نظام افلاطونی و بودایی خواهیم پرداخت.

\* در همین راستا، خبری هم دارم برای آن دوستانی که پیگیر محتوای کلاس هستند و نامنظم در نشست‌ها شرکت می‌کنند، و آنان که می‌خواستند محتوای دوره به شکلی دیگر در اختیارشان قرار گیرد. آقای امیر زیبا اندام و خانم لیلا یگانه که مسئولیت ضبط و ویرایش تصویری و صوتی کلاس را بر عهده دارند، محتوای هر نشست را بعد از ده روز درنگ به دست علاقه‌مندان خواهند رساند. همچنین بخشهایی از این دوره از نظر محتوا همان است که در کتابهای «زند گاهان» و «اسطوره‌شناسی ایزدان ایرانی» به طور مشروح بدان پرداخته‌ام. اگر روند چاپ کتابها همچنان بی‌سامان باقی بماند، فصلهای مربوط به دوره را بر تارنمای سوشیانس خواهم گذاشت.

\* گام نخست از کارگاه داستان نویسی مهندس مسعود بربر با عنوان «زایش و معماری کلمات» از هفته‌ی اول شهریور ماه (عصرگاه سه‌شنبه‌ها) در محل مرکز معماری ایران برگزار خواهد شد. علاقه‌مندان می‌توانند برای دریافت اطلاعات بیشتر یا ثبت نام با دفتر موسسه‌ی خورشید (۸۸۲۶۰۵۵۵) تماس بگیرند.

\* به احتمال زیاد از شماره‌ی بعد، سیمرغ به صورت ماهیانه منتشر می‌شود. در ابتدای کار، ایده‌ی من آن بود که مجله‌ای با حجم حدود پنجاه صفحه منتشر کنم. اما از طرفی محدود ساختن اجباری حجم مجله به محتوا لطمه می‌زد و در شرایطی که کاغذی بابت چاپ آن صرف نمی‌شود و درختی بریده نمی‌گردد، محدودیتی نامعقول می‌نمود، از طرف دیگر هم بالاخره حرف حرف می‌آورد!

نتیجه آن که همان طور که می‌بینید، سیمرغ به حجمی بالای صد برگ رسیده و طبق آخرین بازخوردهایی که دوستان داده‌اند، خواندن‌اش در دو هفته درنگ میان دو سیمرغ دشوار است. بنابراین دارم به این موضوع فکر

\* به دلیل چند اشکال عملیاتی کوچک، کار نهادن کتابهای الکترونیکی تازه بر تارنمای سوشیانس به تاخیر افتاد. یکی از ایرادها، این بود که فایل کتاب «کالبد شناسی آگاهی» وجود نداشت و دوستانم دارند نسخه‌ی کاغذی کتاب را اسکن می‌کنند که با توجه به حجم کتاب، کاری دشوار و وقت گیر است. بنابراین فعلا دو کتاب «مرگ دوموزی» و «نام‌شناخت» را که طی همین یکی دو روز منتشر می‌شود، از تارنما بردارید و کتابهای دیگر طلبتان بماند، تا در شهریور ماه کارهایشان انجام شود.\*

می‌کنم که شاید سیمرغ از پایان تابستان به صورت ماهانه منتشر شود. لطفا نظرتان را در این مورد برایم بنویسید و خبر بدهید که بر مبنای آن تصمیم بگیرم.

\* عصرگاه روز دوشنبه چهارم شهریور ۱۳۹۲، ساعت ۱۸-۲۰، در کتابخانه‌ی علامه امینی برنامه‌ای به مناسبت بزرگداشت روز پزشک و روز داروسازی برگزار می‌شود که در آن سخنرانی‌ای دارم با عنوان «اسطوره، درمان و پزشکی». پرسش مرکزی بحث، آن است که مفهوم درمان و شفاگری و پزشکی چطور در اساطیر کهن ایرانی بازنموده شده و در چه بستری از نمادها و نشانه‌ها صورتبندی می‌شده است. محتوای این سخنرانی دارد به صورت مقاله‌ای صورتبندی می‌شود که به زودی منتشرش خواهم کرد. حضور برای همه‌ی علاقمندان آزاد و رایگان است و از دیدارتان در آنجا شادمان خواهم شد. نشانی کتابخانه هم چنین است: خیابان آفریقا، بین میرداماد و ظفر، پارک صبا، کتابخانه‌ی علامه امینی.







وقتها جانورشناسی می‌خواندم و خوشبختانه کتابخانه‌ی دانشکده‌ی علوم دانشگاه تهران که پاتوقم بود، با مدیریت اعجاب‌انگیز دوست عزیزم آقای ابراهیم عمرانی همواره انباشته بود از نشریه‌های تخصصی معتبر و خوبی که در زمینه‌های مورد علاقه‌ام منتشر می‌شد و با فاصله‌ی زمانی معقولی (در حد چند ماه بعد از انتشار و یا گاه کمتر) به دست ما می‌رسید.

این بار چالش مورد نظرم، از نظر ساختاری، ذکر خاطره‌ای است که به مخلفاتی می‌رسد و از آنجا به پیشنهادی می‌انجامد

و چه بسا پیامدهای اجرایی هم داشته باشد!

### یک مشت خاطره

سالها پیش، زمانی که تازه وارد دانشگاه شده بودم و بیست سالی بیشتر نداشتم، عادت‌ی پیدا کردم که امروز بابتش بسیار خرسند و شادمانم. آن هم عادت به خواندن مجلات علمی بود. عادت‌ی که امیدوارم بتوانم در این دنیای شلوغ و سیر نفس‌گیر حوادث و تراکم کارها، حفظش کنم.

شکل‌گیری این عادت، به دو عامل درونی و بیرونی مربوط می‌شد.

عامل درونی، نیاز به استفاده از یک منبع خبری روزآمد علمی بود. آن

روزها (بین سالهای ۱۳۷۱ و ۱۳۷۳) اینترنتی در کار نبود و تنها مجرای که

اخبار علمی جدی را به محیط ما منتقل می‌کرد، مجلات علمی بود. آن







عامل درونی شکل‌گیری

این عادت، ضرورتِ «خبردار

بودن» از یافته‌های علمی تازه

بود، که هر دانشجوی جدی‌ای

با آن برخورد می‌کند، و اگر بختی

داشته باشد، دیر یا زود با همین

نشریه‌ها هم آشنا خواهد شد.

اما علاوه بر این عامل درونی، یک عامل بیرونی هم وجود داشت،

آن هم این که مجله‌هایی که نامشان را بردم، گذشته از غنی بودن و محتوای

ارزشمند و عالی‌شان، زیبا و جذاب هم بودند. حتا ورق زدن یک شماره از

**Scientific American** و نگاه کردن به عکسهایش هم لذتبخش است، و

صرفِ نمودارها و تصویرها در این نشریه‌ها اطلاعاتی چشمگیر را به

مخاطب منتقل می‌کند. بدیهی است که این جذابیت تصویری در مجله‌های

این مجله‌ها نیاز تخصصی ما به دانستن درباره‌ی پیشرفت‌ها در

علمی مثل حشره‌شناسی و عصب‌شناسی و تکامل را برطرف می‌کرد، اما

در این میان نیازی دیگر باقی می‌ماند و آن هم به دست آوردن چشم‌اندازی

کلی‌تر و پهناورتر از کل اتفاقی‌هایی بود که در دنیای علوم پایه رخ می‌دهد.

اینجا بود که با مجله‌هایی آشنا شدم که با تدبیری دقیق و چشمگیر این نیاز

را کاملا برآورده می‌کردند. مجله‌هایی علمی و پایه که برای سطوح متفاوتی

از سواد طراحی شده بودند. از **New Scientist** و **Discover** که

مخصوص دانشجویان کارشناسی بود گرفته، تا **Scientific American** و

**National Geography** و **American Scientist** که بیشتر به درد

دانشجویان تحصیلات تکمیلی می‌خورد، و صد البته مجله‌های جدی‌تری

مثل **Science** و **Nature** که چکیده‌ای از اصل پژوهش‌های مهم را به طور

منظم منتشر می‌کرد.



رسیده بود را بخوانم. هر بار، پنج شش ساعت مجله می‌خواندم و هزینه‌اش آن بود که حدود سه ساعت در راه رفت و برگشت بودم!

روزگار گذشت و این‌ترنتی آمد و آن‌ترنتی! به این ترتیب خودتان می‌توانید حساب کنید حالا عیش‌مان به کجا رسیده است، چرا که می‌شود با یک جستجوی ساده و زدن چند کلید، هرکدام از این مجله‌ها را به

فاصله‌ی چند روز بعد از انتشارش دریافت کرد، و تازه کتابهایی تازه را هم که در آنها معرفی شده، به همین ترتیب گرفت و خواند.

ساده‌تری مثل **Discover** بیشتر و در مجلاتی خشک و جدی مثل **Nature** کمتر دیده می‌شد. اما باز آنچه در تمام این تولیدات فرهنگی مشترک بود، سازماندهی خوب و حساب‌شده‌ی داده‌ها بود، و چینش هنرمندانه و کاربردی مطالب. طوری که می‌شد به سادگی در هر شماره مقاله‌ی دلخواه را پیدا کرد، و در ضمن در اوقات فراغت از ورق زدن و سرک کشیدن به این و آن مقاله هم خسته نشد.

### مخلفاتی برای خاطرات!

سالها گذشت و ماجرای من با این مجله‌ها فراز و نشیبی چشمگیر را طی کرد. سالهایی بود که به خاطر خراب شدن اوضاع مالی دولت، بودجه‌ی کتابخانه‌ها برای خرید منظم این نشریه‌ها را قطع کرده بودند، و تنها جایی که چنین پولی داشت، پژوهشگاه فیزیک نظری و ریاضی بود. آن سالها، هفته‌ای یک روز راه دراز اکباتان تا پاسداران را طی می‌کردم تا در کتابخانه‌ی بخش ریاضی پژوهشگاه ساعتی بنشینم و مجله‌هایی که طی هفته



## طرح مسئله

چند سالی می‌شود که بحران دسترسی به مجله‌های علمی برای ما اعضای طبقه‌ی متوسط شهرنشین ایرانی که زبان انگلیسی بدانند، رفع شده است. از طرفی اینترنتی هست و از طرف دیگر کپی‌رایتی نیست، و بنابراین می‌شود راحت مجله‌ها را -قانونی یا غیرقانونی- دریافت کرد و خواند.

اما در این میان نیازی که همچنان ارضا نشده باقی مانده، دیدن مجله‌های علمی روزآمد است، به زبان پارسی. زمانی در دوران پیش از اسلام تلاشهایی برای انتشار چنین مجله‌هایی انجام می‌گرفت. به نظرم موفق‌ترین و جدی‌ترین این تلاشها، مجله‌ی «دانشمند» بود که اسمش را هم از روی همین **Scientist** های تکرار شونده در نشریات فرنگی گرفته بود.

من زمانی که در دوره‌ی راهنمایی درس می‌خواندم، شیفته‌ی این مجله شدم، که آن روزها با کیفیتی خوب و مطالبی پر و پیمان چاپ می‌شد. کم کم این شیفتگی حالت وسواس به خود گرفت و در میان

کتاب‌بازی‌هایم شروع کردم به خرید شماره‌های قدیمی دانشمند، طوری که تا پایان عهد دبیرستان کل دوره‌اش را از شماره‌ی نخست تا آخر، دانه دانه جمع کرده بودم.

دوام و بقای این مجله و چشم‌انداز اولیه‌ی تولید کنندگانش، همان چیزی است که برای پیدایش یک مجله‌ی علمی جا افتاده لازم است. البته در این میان نشریه‌های دیگری هم وجود داشته و دارند. مجله‌ی گنجینه‌ای بود که انتشارات فاطمی چاپش می‌کرد و من هم زمانی کوتاه ویراستار علمی‌اش بودم، و همچنین دانستی‌ها و علمی و چند مجله‌ی دیگر، که تجربه‌ی همکاری با بیشترشان را در دوره‌هایی داشته‌ام. با این وجود، به خصوص در سالهای اخیر، بیشتر این نشریه‌ها رو به افول داشته‌اند و فعلا افق روشنی نمی‌بینم که این مجلات (که البته بسیار ارزشمند هستند و با کوشش فراوان آدمهایی درست و حسابی چاپ می‌شوند) به سطح هم‌تا‌های آمریکایی‌شان ارتقا پیدا کنند.



### چشم‌اندازی از یک پیشنهاد

از شما چه پنهان که در ماههای اخیر دارم به این موضوع مهم فکر می‌کنم که انگار راهی برای رفع همه‌ی این ایرادها وجود داشته باشد. تا جایی که من دیده‌ام، آدمهای جدی‌ای که در این سالها به ترجمه و انتشار مقاله‌های علمی در نشریه‌های عمومی اقدام کرده‌اند، چشمداشت مالی چندانی نداشته‌اند، یا بالاخره اگر هم داشته‌اند، به آن نرسیده‌اند! یعنی خلاصه بگویم، از نوشتن و ترجمه‌ی مطالب علمی جدی در زبان پارسی، حالا حالاها پول درست و حسابی در نمی‌آید، و این قضیه درباره‌ی نوشتن هر نوع مطلب باکیفیتِ جدی در زبان پارسی هم تعمیم‌پذیر است!

با این مقدمه‌ی منطقی، بیایید ببینیم ما - یعنی بنده و شما و بقیه‌ی دوستان‌مان - برای رفع این مشکل فقرِ مجله‌ی علمی چه کمبودی داریم؟ تا جایی که به من مربوط می‌شود، این بخت را داشته‌ام که در طی سالهای گذشته در دبیرستانهای تیزهوشان و دانشگاه‌های تهران و چند جای دیگر،

اما تمام این خاطره‌گویی‌ها برای این بود که به پیشنهادی برسیم. آن هم این که شاید بتوان با روشی ساده‌تر و عملیاتی‌تر، بخشی از این فقر مجله‌های عمومی علمی در زبان پارسی را رفع کرد. تا جایی که من دیده‌ام، مهمترین ایرادی که در کار این مجله‌ها وجود دارد عبارت است از: مسائل مالی که به گرانی کاغذ و چاپ مربوط می‌شود، مسائل مربوط به پخش و توزیع و فروش که بخش عمده‌ی درآمد مجله را فرو می‌بلعد، و کمبود کادر علمی کارآمد و نخبه‌ای که هم زبانهای دیگر را خوب بداند و هم تخصصی علمی داشته باشد و هم بتواند به زبان پارسی درست و روان و شیوا مطلب بنویسد.



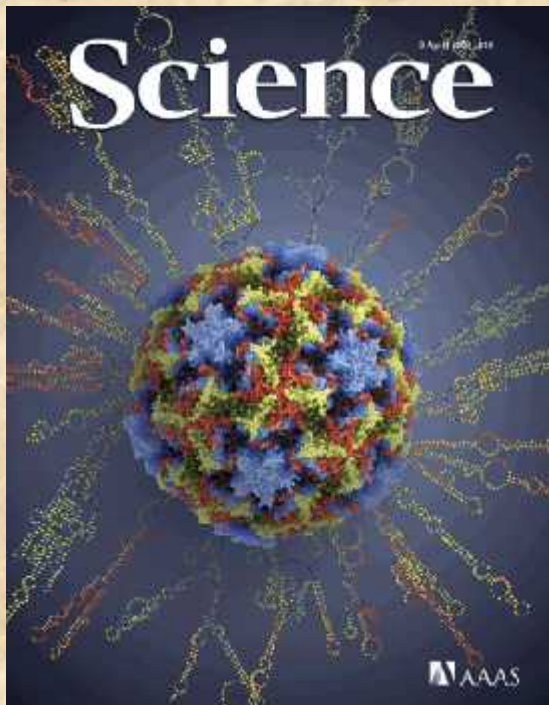


مجلات و مقاله‌ها هم که در دسترس است و می‌شود ترجمه یا خلاصه‌شان کرد و منتشرشان نمود.

تجربه‌ی انتشار مجله‌ی سیمرغ، برای من این فایده را داشت که دیدم نشریه‌ای که حتا یک نفر نویسنده‌اش باشد، به سرعت جایی برای خود باز می‌کند و مخاطب می‌یابد. حالا فکر کنید به مجله‌ای الکترونیکی که جمعی بزرگ از دانشجویان یا دانش‌آموختگان نویسنده‌اش باشند، و در

افتخارِ معلمیِ دو سه هزار نفر از درخشان‌ترین دانش‌آموزان و دانش‌جویان کشورمان را داشته باشم، و خبر دارم که خیلی‌ها در این میان دغدغه‌ی خاطر مشابهی دارند. هرچند حالا دیگر بیشترشان نه در ایران زندگی می‌کنند و نه معمولا به پارسی حرف می‌زنند، و در ضمن دستشان هم از رسانه‌های داخلی کوتاه است.

از طرف دیگر، اینترنت همچنان هست و شمار کاربرانش در ایران هم فراوان است. یعنی به لحاظ منطقی می‌توان فرض کرد جوانی که هفته‌ای چندین ساعت را پای فیس‌بوک می‌گذراند، احتمالا اگر مطلب علمی جذابی در اختیارش گذاشته شود، هفته‌ای چند دقیقه را برای آن صرف خواهد کرد، و این گوشزد هم لازم است که شمار جوانان ایرانی این روزها به چند ده میلیون نفر می‌رسد و شمار کاربران اینترنت هم فقط در داخل کشور - چند میلیون نفر است.



شاخه‌های گوناگون علوم پایه (و شاید بعدتر در علوم انسانی هم) مطالبی را برایش تهیه کنند.



## شکلی دقیقتر از همان پیشنهاد!

اگر بخواهم چکیده‌ی پیشنهادم را بنویسم، به چنین صورتبندی‌ای می‌رسم:

در حال حاضر، من و دوستانم در موسسه‌ی فرهنگی خورشید هم انگیزه و هم مخاطبان لازم برای انتشار یک مجله‌ی علمی جدی را به شکل الکترونیکی داریم. یعنی چند نفری هستیم که حاضریم وقتی را برای این کار کنار بگذاریم و کارهای مختلف مربوط به ترجمه، نگارش، ویرایش، صفحه‌بندی و طراحی مجله‌ای با کیفیت را به انجام برسانیم، و چشمداشت مادی هم بابتش نداریم.

اگر از میان دوستان پرشمار من، که تعدادشان به هزاران تن می‌رسد و می‌دانم دانشمندان نامداری هم میانشان هستند، داوطلبانی پیدا شوند که ترجمه یا نگارش یک مقاله در فصل را بر عهده بگیرند، می‌شود کار انتشار این مجله را جدی گرفت و شروعش کرد. دوست گرامی خانم

بهنوش عافیت طلب که مدیر گروه ترجمه‌ی خورشید هستید، مسئولیت هماهنگی این کار را بر عهده گرفته‌اند، و من هم در حد بضاعت می‌توانم مقاله‌هایی را برای ترجمه پیشنهاد دهم و تهیه‌شان کنم، اگر که مترجمان خود متنی را در نظر نداشته باشند.

می‌شود کار را با انتشار فصلنامه‌هایی، یا شاید ماهنامه‌هایی به نسبت کم حجم شروع کرد، و پیش رفت تا ببینیم چه می‌شود. من درباره‌ی

استقبال مخاطبان از چنین مجله‌ای کاملاً اطمینان دارم، و امیدوارم با یاری و پشتیبانی دوستان بتوانم درباره‌ی تغذیه‌ی منظم مطالب چنین مجله‌ای هم اطمینان کافی را به دست آورم!\*







حامل این منشا باشند؟ تولید کنندگان و مصرف کنندگان این منشا چه کسانی هستند؟ آیا می‌توان گفت فرآیند تولید عقلانیت و بسط خردورزی، شیوه‌ای برای جذب عقلانیت و مهارت یافتن در عرصه‌ی خردورزی است؟ آیا می‌توان گفت که روند خردمند شدن، پیش و بیش از همه، در کسانی آغاز می‌شود که مسئولیت این روند را بر عهده می‌گیرند؟\*



یک جامعه چطور به نظامی عقلانی و مستدل برای اندیشیدن مجهز می‌شود؟ ظهور و تکامل یک طبقه‌ی فرهیخته در یک تمدن چگونه ممکن می‌شود؟ ساز و کارهایی که کودکان و نوجوانان را در یک نظام اجتماعی به عقلانیت علمی و عینیت تجربی مجهز می‌کند، چطور شکل می‌گیرند و نهادینه می‌شوند؟ نهادهای پشتیبان چنین روندی کجا هستند و چطور کار می‌کنند؟ آیا تنها آموزش و پرورش مسئول این کار است؟ یا خانواده و رسانه‌ها و نهادهای غیررسمی‌ای مثل گروه همسالان هم در آن نقش دارند؟ در غیاب برنامه‌ای جهت‌دار و واقع‌گرا در نهادهای رسمی و دولتی متصدی این کار، چطور می‌توان نهادهای کوچک‌تر و منتشرتر و مردمی‌تر را در راستای بسط خرد عمومی بسیج کرد؟ چه منشایی هستند که برخورد با آنها، «من»ها را خردمند می‌کند؟ چه رسانه‌هایی می‌توانند





می‌خواستم برای این شماره از سیمرغ داستانه‌های هرمان هسه

را معرفی کنم، که دیدم بیشتر کتابخوانان ایرانی دست کم

یکی از کتابهایش را خوانده‌اند و فهرست کارها و شرح حالش را هم

می‌توانند به راحتی در اینترنت پیدا کنند. این بود که تصمیم گرفتم نقدی بر

داستان سیدارتا را منتشر کنم، که حدود بیست سال پیش، در سال ۱۳۷۳

برای دوستانی نوشتم که آن روزها در انجمن ادبی دانشگاه تهران عضویت

داشتند و با هم نشستهایی داشتیم. متن البته قدیمی است و برداشته‌های مرا

در زمانی بیان می‌کند که تنها بیست سال داشته‌ام، اما شاید خواندنش

خالی از لطف نباشد...

شرحی بر سیدارتای هسه

وقتی که برای نخستین بار این داستان را خواندم، کمی ناراحت

شدم، که چرا خودم زودتر از هسه این داستان را ننوشته بودم! به این دلیل

اندکی به حال این عارف-نویسنده‌ی معاصر غبطه خوردم. سیدارتا، داستانی

است که هر نویسنده‌ای خواهان نگاشتن آن است.

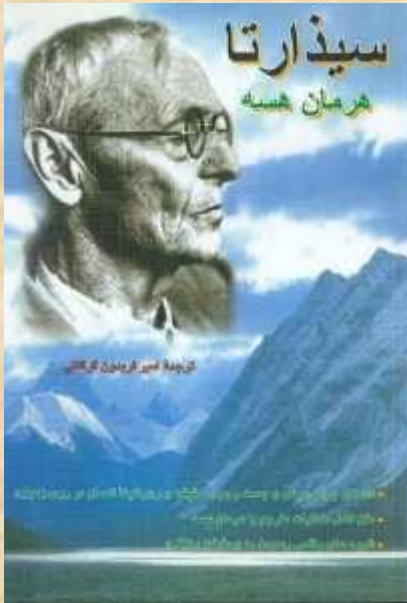
اگر بخواهم به شیوه‌ی خسته کننده‌ی نقد نویسان امروزی چیز

بنویسم، باید با تذکراتی تکراری و مبرهن آغاز کنم. که بله، نام اصلی این

داستان برخلاف آنچه که نخستین مترجم کتاب آقای پرویز داریوش نوشته،

سیدارتا نبوده و سیدارتا بوده، که سیدرتّه به سانسکریت همان نام

خانوادگی بودا بوده، و این که نویسنده برخی از مفاهیم تاریخی



خود آمده و بار دیگر در مسیر سلوک،  
شاگرد زورق‌بانی به ظاهر عامی و  
نادان می‌شود.

به این ترتیب چهار مرحله‌ی  
برهمن- شمن- بازرگان- و زورق‌بان  
در داستان قابل تشخیص است.

من با ناقدانی که این داستان را سرگذشت خود هسه دانسته‌اند موافقم و  
این چهار دوره را نمادهای چهار بخش از زندگی نگارنده‌اش می‌دانم. اما  
زیر و بم زندگینامه‌ی هسه برایم در اینجا اهمیتی کمتر از خود سیذارتا  
دارد. این چهار مرحله، به گمان من نماد چیزی فراتر از یک  
خودزندگینامه‌ی کنایه‌آمیز هستند.

در سراسر مسیر عبور از این چهار مرحله، روندی در متن تبلور  
می‌یابد، که همان تمایز فرد است. سیذارتایی که ابتدا در قالب یک فرزند

بودایی‌گری را دستکاری کرده و آنچه را که خواسته در آن گنجانده، و  
چنین بوده که چنان بوده!

اما من در اینجا سر آن ندارم تا تحلیلی انتقادی، به این شیوه از این  
داستان ارائه دهم. تنها می‌خواهم برخی از نکات جالبی را که در هنگام  
خواندنش به ذهنم خطور می‌کرد، با نظمی نه چندان اندیشیده و سنجیده،  
بیان کنم.

سیذارتا، به قول عده‌ای داستان زندگی خود هرمان هسه است.  
قهرمان داستان چهار دوران پیاپی را در روند پیشرفت قصه تجربه می‌کند.  
نخست برهمنی است موفق و پایبند به قراردادهای سنتی و مذهبی، سپس به  
شمن‌ها و ریاضت‌کشان می‌پیوندند و از ایشان آنقدر می‌آموزد که به  
صورت جانشین قابل‌انتظار استادش درمی‌آید. بعد به ریاضت پشت پا  
می‌زند و در قالب یک بازرگان به لذات بدنی می‌پردازد، و در نهایت هم به



برهمن خود را وابسته به قبیله‌ای نامدار و آیینی دقیق و مطلق می‌دید، کم‌کم در راهی گام می‌گذارد که نهایتش جدا شدن از محیط، و بازیافتن خود است.

سیدارتا، هنگامی که به شمنان می‌پیوندد، می‌کوشد تا خود را از راه کف نفس و ریاضت، محو کند و از بین ببرد. او با نخستین برخوردش با «خود» آنقدر ترسیده که تنها راه نجات را فراموش کردن این خود درونی، و حل شدن در زیر بار درد و رنج می‌بیند. اما خود، جز از مفهومی نیرومندتر شکست نمی‌خورد. و به این ترتیب است که در نهایت سیدارتا به نادانی خود در مورد معمای خویشتن آگاه می‌شود.

او با برخورد با بودا -یعنی نخستین معنا کننده‌ی مفهوم رنج- درمی‌یابد که خود ارزشی بیشتر از آن دارد که به زور فراموش شود. بودا - که همراه با زورق‌بان- عمیقترین سخنگوی کتاب است،- راهی می‌جوید تا رنج را از میان بردارد و خود را نجات بخشد. پس از برخورد با این معلم

یگانه، امکان اینکه خود را در زیر وزنه‌های رنج مدفون کنیم وجود ندارد. پس سیدارتا به نادرستی راه شمنان اقرار می‌کند و در ادامه‌ی روند تفرّد، بدن خود را کشف می‌کند. در این مرحله، محیط او را نه جنگل و نه معبد، که شهری عادی تشکیل می‌دهد. استاد این مدرسه، نه بودا یا جادوگری افسونگر، که روسپی‌ای عادی است. و به این ترتیب سیدارتا خود را می‌پذیرد.

او تا وقتی که در قالب جدیدش فرو نرفته، هنوز موفق محسوب می‌شود. مردم را می‌بیند و بدیشان خوبی می‌کند. پول و مال را بی‌ارزش می‌پندارد و زندگی ساده و سالم گذشته‌ی خود را در شهر ادامه می‌دهد. او در این زمان گذار، که هنوز به صورت بازرگانی فرتوت و پول‌زده در نیامده، اما هنوز هم سه فن مخصوص شمنان (روزه‌گیری، صبر و اندیشه) را به یاد دارد. او در این مرحله خوب می‌خورد و خوب می‌پوشد و با

کامالای روسپی نرد عشق می‌بازد. اما به تدریج قالب زندگی شهری به صورت کاواسوامی او را مسخ می‌کند، و اسیر قالب معتاد روزمره می‌شود. به این ترتیب، بار دیگر سیدارتا طغیان می‌کند. اینبار استاد تازه‌اش مردی ساده و به ظاهر پست است. قایقرانی که یکبار او را به زندگی شهری راهنمایی کرده، و همان هنگام به او وعده‌ی بازدیدنش را داده. به این ترتیب، بار دیگر سیدارتا دگرگون می‌شود.

او با گریز از شهر و روی آوردن به رودخانه - که شاید استعاره‌ای از زندگی باشد- می‌آموزد تا به نوای دانش‌افزای رود گوش بسپارد. این بار نه پیروزی در نبرد با خود (مرحله‌ی شمنی)، یا بر دیگران (مرحله‌ی بازرگانی)، که «صلح» مورد نظر اوست. اما اینجا هم سرمنزل نهایی نیست. زورق‌بان پیری که سمت استادی او را در این مرحله بر عهده دارد، به او فن شنیدن را می‌آموزد، اما در نهایت او را به دام همان چهارچوبی می‌اندازد که در تمام کتاب نکوهیده می‌شود. سیدارتا آنقدر در نزد

زورق‌بان می‌ماند تا مرگ زندگی شهری خویش را -در قالب مرگ کامالا- به چشم ببیند، اما در نهایت در نمی‌یابد که هنوز درگیر امور یکنواخت و همیشگی زندگی است. او که امید رهایی داشت، هنوز خویش را پایبند می‌بیند، و این بار پایبندی در چهره‌ی پسرش بر او ظاهر می‌شود. پسری که در آخر پس از رها کردنش، به نیروانا می‌رسد، و پیام نهادین زورق‌بان را درک می‌کند.

مسیر سیدارتا، مسیری است که از قالبهای گوناگون می‌گذرد. او باید بیاموزد که همه‌ی چهارچوب‌ها و سنن دور و برش، دامهایی سهمگینند. باید به این جمله برسد که حقیقت‌را با معلم نمی‌توان آموخت. او برای درک این مفهوم، بسیار خطا می‌کند. با وجود اینکه در سراسر کتاب بر تکروری و بیزاریش از نظام پوسیده‌ی استاد و شاگردی تأکید می‌کند، اما همواره در چرخه‌ای معیوب از همین زمینه حرکت می‌کند. در تمام بخشهای داستان، مگر انتهای آن، سیدارتا استادی دارد. ابتدا پدر و معلمان



برهمنش، بعد شمنی پیر، بعد کامالای زیبا، و در نهایت زورق‌بان استادان او هستند.

او در کام مرداب سنت آنقدر فرو می‌رود که در سودای استادِ پسرِ خود شدن، او را نیز با نیکی خویش می‌آزارد. اما پسرش سیدارتای دیگری است که حق زیستن در تنهایی و با میل و اندیشه‌ی خود را دارد، و به همین دلیل هم سیدارتا در تلاش خویش برای تبدیل پسرش به شاگردش، شکست می‌خورد. چنانکه در ابتدای داستان، پدرش چنین سرنوشتی یافت.

سیدارتا در مسیر خویش، می‌کوشد تا با جهشهایی هرچند کوتاه و موقت از زمینه‌ی سنت و قراردادهای معتاد محیطش بگریزد. اما هربار در تار ریزبافت هنجار شدن گیر می‌افتد و مدتی طول می‌کشد تا با دست و پا زدن خود را نجات دهد. در آخر، آنجا که نیروانای حقیقت او را در چنگال خویش می‌گیرد، درمی‌یابد که تمام این روی آوردن‌های ناخودآگاهش به

سیستم منظم استاد و شاگردی، خطایی مهیب بوده. و از همین‌روست که در صفحات آخر کتاب اینقدر مصرانه گویندا را از این موضوع زنه‌ار می‌دهد.

دانش را می‌توان به دیگران رساند، اما خرد را نمی‌توان. می‌توان آن را یافت، می‌توان در آن زیست. می‌توان با آن و در آن نیرومند شد، می‌توان با آن کارهای شگفت کرد، اما نمی‌توان آن را به دیگری رساند، یا آموخت. ایراد اصلی نظام مدرسی، این است که درس، باید خواه ناخواه توسط

واژگان منتقل شود، و  
واژگان ابزارهایی غیرقابل  
اعتمادند. سیدارتا، آنگاه که  
در فرجام داستان، گویندا  
را پند می‌دهد، جان کلام  
ذن را در چند جمله بیان



می‌کند. در هر حقیقتی برابر آن و در دیگر سوی نیز حقیقت است. هرچیز که به زبان درآید و با واژگان بیان شود یک‌پهلوست و ناگزیر نیمی از حقیقت است. اما خود جهان که در ماست، هرگز یک‌پهلو نیست. هرگز یک تن آدمی گناهکار گناهکار یا پاک‌پاک نیست. این گفتار چقدر به ظرافت اشعار چوانگ‌تسه و خرد نهفته در جملات دائو دجینگ می‌ماند! مگر لائوتسه نگفته که هر که گفت نمی‌داند، هر که می‌داند نمی‌گوید؟ و مگر این زبانزد ذن را نشنیده‌اید که «اگر ذهن هیچ تمایزی قائل نشود، همه چیز چنان می‌شود که در واقع هست.»

اما این مسیر، چندان هم آسان نیست. فرد نخست باید اندیشه و گفتار و واژه و همه‌ی این مفاهیم دوپهلو را درست دریابد و هضم کند و تازه پس از آن به ناکارآ بودن و نارسائیش پی برد. رسیدن به این سخنان، تا زمانی که فرد راهش را طی نکرده باشد، جز فریب نیست. تنها کسی می‌تواند از خرد و واژه و عقل مدرسی بنالد که در آن مکتب استاد شده

باشد. و به همین سیاق است که سیدارتا در روند پیشرفت خود ناگزیر است تا در هر چهار مکتب استاد گردد.

این اوجگیری در آسمانی که در نهایت پوچی افقش آشکار می‌شود، کاری ساده نیست. هر گام زمانی می‌بلعد و توانی می‌طلبد که جز در سالکان واقعی یافت نمی‌شود، و به این دلیل است که سیدارتا در مسیر پیشرفت خویش، مانند نهنگی زخمی، ردی از خون در پی خویش برجای می‌گذارد. او در مرحله‌ی برهمنی، پدرش را، در مرحله‌ی شمنی گویندا را، در مرحله‌ی بازرگانی کامالا را، و در مرحله‌ی زورق‌بانی پسرش را به عنوان محور توجه و علاقه در کنار خود دارد، و آخر سر هم ناچار می‌شود با هر گام جدید، یکی از آنها را از یاد ببرد. این چهار فرد، ردپاهای خون‌آلود سیدارتا بر سرزمین سیر و سلوک هستند. ردهایی که هریک نماد چیزی و بیانگر مفهومی هستند.



همه چیز در این کتاب به چرخه‌هایی پایان‌ناپذیر می‌ماند. چرخه‌ی کارما، با وجود اینکه هرگز مورد اشاره‌ی هسه قرار نمی‌گیرد، در هر گام از داستان به چشم می‌خورد. سیدارتا برای این از نزد پدرش می‌گریزد تا روزی گریز پسرش را از نزد خویش شاهد باشد. او از زمینه‌ی سنت و قرارداد اجتماعی برهمنی بیرون می‌زند تا تفرد را تجربه کند و در نهایت بار دیگر به دامن طبیعت باز گردد.

فردیتی که در تمام چهار مرحله با سیدارتا همراه است، همان گوهر ارزشمندی است که رایگان به نادانان فروخته شده است. و به همین دلیل هم تنها حاصل آن خودبرترینی بیهوده‌ی سالک، و فاصله‌اش با جهان و دیگران است. سیدارتا از آن هنگام که از قالب برهمنی درسخوان خارج می‌شود و بر وجود خویش آگاه می‌شود، خواستن را تجربه می‌کند. او به دنبال مفهومی مطلق و مبهم است. نیروانا، احاطه بر سامسارا، رسیدن به حقیقت، و... عناوینی پوچی است که او را در این راه دلخوش می‌کند و در

هر مرحله خودبرترینش نسبت به ازطرفیان را ارضا می‌کند. او با شتاب خواستش است که به پیش می‌تازد. چون کسی در جستجو باشد، بسا چنین می‌شود که تنها آنچه را که می‌جوید می‌بیند. دیگر نمی‌تواند چیزی را بیابد و نمی‌تواند چیزی را در خود بکشد. زیرا که آماجی دارد. زیرا که خود زبون و گرفتار آن آماج شده است.

گریز از این هدفجویی دروغ‌آمیز، همان است که سالک را به سرمنزل درک عمیقتری از جهان می‌رساند. درک واقعیت یکسانی همه چیز. درک اینکه خواستن یک چیز و ترجیح آن بر دیگری، به دلیل عدم تمایز واقعی آنها، بی‌معنا و کودکانه است. فهم اینکه سیدارتا و سنگ و درخت و مردمی که از رود می‌گذرند، همه گوهری یگانه‌اند. این کوان ذن را به یاد بیاورید که، ذهن هست، چون چیزها هستند. چیزها هستند چون ذهن است.

تقارن محض، مقصد سلوک است. به همین دلیل است که سیدارتا در واپسین گام خود در راه فریبی به نام کمال، با کل هستی احساس



یگانگی میکند. برای بار اول مردم پیرامون خود را درک می‌کند، و به احساسات و نگرش خاص آنها به زندگی با احترام می‌نگرد. او دیگر شاگرد زورق‌بان یا رود نیست، سنگ و درخت و آسمان هم استادانش محسوب می‌شوند، چرا که هیچ چیز از چیزهای دیگر جدا نیست. به این ترتیب، فردیت او در نقطه‌ی اوج، در آنگاه که بر همه‌ی موانع غلبه کرده است، معنای خود را از دست می‌دهد، و شخصیت سیدارتا در جهانی که احاطه‌اش کرده‌اند، حل می‌شود. این بازگشت به مرجع اولیه، و این نشیب موج موقتی فردیت، همان چرخه‌ای است که حرفش بود. این همان زادن و مردن مسلسلی است که باز مردش می‌خوانند، و قانون کارما را بر آن حاکم می‌پندارند.

مسیر سیدارتا با دو نفر تقاطع دارد. نخست زورق‌بان، و دوم گوویندا. گوویندا نمادی از سنت‌زدگی و قراردادگرایی است. او همیشه رتبه‌ی دوم را کسب می‌کند. آنگاه که برهنه است، به دست فرد برتر از

خود نگاه می‌کند، و در نزد شمنان نیز سکون خود را حفظ می‌کند. در برخورد با بودا، که کاملترین معلمان است، مانند همیشه رفتار می‌کند و چهارچوبی را برمی‌گزیند که تا زمان پیری حد و مرزش را تعیین می‌کند. تنها ابتکاری که گوویندا در کل داستان از خود نشان می‌دهد، میل به ترک شمنان و پیوستن به بوداست، که آن هم تنها یک تغییر پیراهن است و نه دگرذیسی تن. او مکتبی ناقص‌تر را به سودای پیروی از مکتبی کامل‌تر وا می‌نهد، و در آخر آنچه که برایش باقی می‌ماند، پیروی است و باز هم پیروی.

با این همه، گوویندای قراردادپذیر، نیکوکار است. چرا که نادانسته سیدارتا را به هنگام خواب پاسداری می‌کند. او حتی ابله یا نادان هم نیست. تا روزگار پیری هم شوق خود برای پیشرفت را حفظ می‌کند، و برای پند گرفتن از زورق‌بانی که کسی جز دوست قدیمیش سیدارتا نیست، پای در راه می‌گذارد. با این همه، شوق او به کار نمی‌آید. چرا که

اندرزهای بودا را از درون روزنه‌ی تنگ دیدگاهش در نمی‌یابد، و تنها بوسیدن پیشانی حقیقت در قالب سیدارتاست که نوری بر او می‌افکند. با این همه، واپسین جمله‌ی کتاب، شرح بندگی دوباره‌ی اوست. او در برابر سیدارتا سر بر زمین می‌ساید. یعنی راه او را دنبال نمی‌کند. تنها ترجیح می‌دهد تا در راه بن‌بست خود بنشیند، و از قشنگی راه دوست دیرینش تعریف کند. اینها نشانه‌ی کم‌هوشی یا جهل نیست، تنها نماد تنبلی، و هراس از آزادی است.

گویندا، با همین هیئت ساکن و تکراری، چند بار با سیدارتا برخورد می‌کند، و هر بار ابتدا سیدارتاست که او را به جا می‌آورد. گویندا، از بازشناسی دوستی که همواره در تغییر و دگرگونی و پیشرفت است، در می‌ماند، اما سیدارتا مشکلی در یادآوری چهره‌ی تکراری او ندارد. تنها تغییری که سیدارتا در او می‌بیند، این است که بسیار پیر شده است.

در برابر او، زورق‌بان قرار دارد. او نقطه‌ی نشیب زرق و برقی است که استادان سیدارتا را تزیین می‌کند. برهنه نخستین با اصل و نسب نژاده و چهره‌ی روحانیش، شمن پیر با توانایی فراطبیعی و افسونگرانه‌اش، و کامالای زیبا و توانگر با کشش جنسی‌اش، همه کنار می‌روند تا پیرمردی بی‌سواد و ساده راهنمایی شاگرد برجسته‌شان را به دست گیرد. با طی هر مرحله، استاد سیدارتا ظاهری پست‌تر و عادی‌تر پیدا می‌کند، تا اینکه در نهایت به رودی عادی تنزل می‌یابد. و زورق‌بان آخرین گام در این پلکان سرازیر است.

او نیز یکبار در برابر شخصیت پویای سیدارتا شه‌مات می‌شود و بازرگان را با شمنی که سیدارتا بود مربوط نمی‌داند. اما پویایی خود او از سیدارتا بیشتر است. سیدارتا در برخورد با او به طور متناوب به چهار شناخت برمی‌خورد. گویا زورق‌بان مانند استاد خود، رودی است که همواره در تکاپوست و هر لحظه به چهره‌ای تازه درمی‌آید.



طبیعت دست یابد. او که همانند سیدارتا روزی مرگ دل‌بستگی‌هایش را - در قالب زنش - دیده، می‌رود تا مانند عقاب خانلری در اوج بمیرد.

در مورد سیدارتا، بسیار می‌توان نوشت، چنان که در مورد بودا نیز،



و در مورد ذن نیز. اما مگر تمام  
پند و اندرز این هر سه، بی‌فایده  
بودن نوشتن نیست؟ شاید بهتر  
باشد همینجا به یاد اندرزی بیفتیم  
که سیدارتا پس از روشن‌شدگی  
به گویندا داد: شاید پیش از  
آنچه که باید، می‌جویی و پیامد  
آن افزون‌جویی، همین نیافتن  
است.

سیدارتا که با دید لوله‌تفنگی خود تنها در پی حقیقت، و نه چیزی  
فروتانه‌تر از آن است، ابتدا او را مردی عادی و نادان می‌بیند که نیکوکارانه  
مزد خود را به آینده‌ای دور موکول می‌کند. و سیدارتا هم هرگز به هنگام  
توانگری برای جبران محبتش سری به او نمی‌زند. بار دوم، او در هیئت این  
قایقران پیرمردی عامی و نادان را می‌بیند که مهمترین ویژگیش توانایی  
خوب گوش فرا دادن، و شنیدن گفتار رود است. سپس این چهره هم محو  
می‌شود تا از خاکستر آن سالکی خردمند مانند سیمرغ سر برکشد.

زورق‌بانی که در روزگار واپسین به چشم سیدارتا جلوه می‌کند، رهروی  
است که به شیوه‌ی خردمندان ذن از گفتار گریزان است و بدون کلام تعالیم  
خود را منتقل می‌کند. او کسی است که بازیچه بودن همه‌ی دل‌بستگی‌های  
سیدارتا را به او گوشزد می‌کند و عشق او به پسرش را چهره‌ی دیگری از  
سامسارا می‌یابد. و در نهایت، آخرین جلوه‌ی زورق‌بان، خردمندی است که  
به روشن‌شدگی رسیده و غرقه در نیروانا، می‌رود تا در جنگل به اتحاد با





خصوص اسکات با تصمیم خردمندانه‌اش برای نشان ندادنِ کل بدنِ بیگانه، کنجکاری و کشش چشمگیری در مخاطب ایجاد می‌کرد.



ریدلی اسکات

سال گذشته دستداران سینمای علمی تخیلی هدیه‌ای از ریدلی اسکات دریافت کردند به نام پرومتئوس

(Prometheus/ 2012) که سزاوار است یک شماره‌ی بخش فیلم سیمرغ را به آن اختصاص دهیم.

ریدلی اسکات (Ridley Scott) برای اهل سینما به قدر کافی شناخته شده هست و همان کارگردانی است که در سال ۱۹۷۹م با ساختن «بیگانه» (Alien) به شهرتی چشمگیر دست یافت.

برای پرداختن به «پرومتئوس»، نخست باید چند سطری درباره‌ی «بیگانه» نوشت. این فیلم اثری بسیار خوش ساخت بود که مضمون تکراریِ حمله‌ی یک موجود فضایی درنده به سرنشینان فضاپیمایی را روایت می‌کرد. اما فیلمبرداری و صداگذاری‌اش یک قدم از فیلمهای آن دوران پیشتر بود و به

فیلم به معنای دقیق کلمه محصول همکاری «بهترین»ها بود. ریدلی اسکات با کارگردانی این اثر نبوغش را نشان داد، موسیقی دلهره‌آور و وهم‌انگیز جری گلدسمیت (Jerry Goldsmith) بر صحنه‌ها بسیار خوب نشسته بود، و هنرپیشه‌ها همه بسیار قوی بر صحنه ظاهر شدند. به خصوص



سیگورنی ویور (Sigourney Weaver) که برای بازی در این فیلم در حد یک ورزشکار المپیک تمرین کرده بود، خوش درخشید و به سرعت به شهرت دست یافت.

اما در میان تمام این نامداران، به نظرم مهمترین دلیل موفقیت «بیگانه» آن بود که بافت کلی تصویرهایش را از جمله منظره‌ها و همچنین خود بیگانه را، یک نقاش مشهور سوئسی به نام گایگر (H. B. Giger) کشیده بود. گایگر در همان سالها هم نیمچه شهرتی داشته، اما بعد از این فیلم اسمش بر سر زبانها افتاد و آثارش بسیار مورد بحث قرار گرفت. به نظر من فضاهاى ذهنی‌اش خفقان‌آور و نادلچسب، اما تاثیرگذار است و برای این که با کارهایش بیشتر آشنا شوید، در بخش معرفی نقاش این شماره آثار او را آورده‌ام، هرچند راستش از او زیاد خوشم نمی‌آید!

در فاصله‌ی سی و سه سالی که بین بیگانه و پرومتهوس فاصله است، چندین و چند فیلم با مضمون هیولای بیگانه ساخته شدند. به شکلی

که این موجود را به یکی از مشهورترین ضدقهرمانان سینمای اواخر قرن بیستم بدل کردند. در سال ۱۹۸۶م «بیگانه ۲» ساخته شد و شماره‌ی سوم این مجموعه در ۱۹۹۲م اکران شد، بعد در ۱۹۹۷م شماره‌ی چهارمی به نام «رستاخیز بیگانه» (Alien Resurrection) منتشر شد که در همه‌شان سیگورنی ویور نقش اول را بر عهده داشت، هرچند به تدریج از وضعیت «کماندوی فضایی» اولیه‌اش به یک «مادرِ دورگه‌ی فضایی» تغییر ماهیت داده بود!

در زمره‌ی فیلمهایی که در بافت همین دنیا ساخته شدند، باید به «بیگانه در برابر شکارچی» (2003/Alien vs. Predator) هم اشاره کرد که اثری بسیار دیدنی و زیباست و زنجیره‌ی فیلمهای شکارچی و بیگانه را هنرمندانه به هم متصل می‌کند. فیلم نه چندان جذاب «بیگانه در برابر شکارچی: یک مرثیه» (Alein vs. Predator: Requiem) که در ۲۰۰۷م ساخته شد تلاشی ابتر و ناشیانه بود برای این که شکوه اثر قبلی



بازسازی شود. فیلم کوتاه «بیگانه در برابر بتمن» (Batman vs. Alien) هم با وجود غیاب پیام و کوتاه بودنش خوش ساخت بود، و در این بین ژانپنی‌ها هم یک فیلم مسخره ساختند به نام «بیگانه در برابر نینجا» (Alien vs. Ninja) که از همان اسمش معلوم است چقدر خلاقیت در آن به کار رفته است. فیلمی است آبکی و بی سر و ته که بیگانه‌اش به عروسک گودزیلا شبیه است و نینجاهایش به کیسه‌ی پر از سس گوجه فرنگی، که قرار است مثلاً به جای خون از زخمهایشان به بیرون فواره بزند.

خلاصه‌ی کلام این که ریدلی اسکات با همان اثر اولش میخ خود را در فرهنگ روایی معاصر محکم فرو کوبید و فضایی پدید آورد که دست کم سه دهه است با سرزندگی ادامه دارد و نزدیک ده فیلم با کیفیتهای متفاوت بر مبنایش ساخته شده است، و اینها جدای از سریال‌ها و کمیک‌ها و داستان‌هایی است که حول همین مضمون می‌گردند.



معنای هستی داشتن را با همان عناصرِ قدیمی (بیگانه‌ای انگل وار، روباتی آدم‌نما، زنی قهرمان، و پولداری آزمند) ترکیب کرده است.

خط روایی داستان سفر سفینه‌ای به سیاره‌ای دوردست را شامل می‌شود که بر اساس شواهدی بازمانده از تمدنهای باستانی، خدایان در آن منزل دارند. نخستین صحنه‌ی فیلم، بازسازی زیبایی از اسطوره‌ی خدای شهید شونده است. سفینه‌ای بر فراز سطح زمینِ اولیه‌ی خالی از حیات شناور است، و موجودی انسان ریخت اما غول‌پیکر و تندیس‌گون، کنار آبشاری ایستاده است. (که اینجا می‌بینیدش!)



با این مقدمه، معلوم است وقتی ریدلی اسکات در ۲۰۱۰م. بعد از سی و اندی سال تصمیم گرفت فیلمی به عنوان مقدمه‌ی «بیگانه» بسازد، همه چقدر هیجان‌زده شدند. فیلم با همان کیفیتی از آب در آمد که انتظارش می‌رفت. صحنه‌ها هر یک به تابلویی زیبا می‌مانند و هماهنگی زاویه‌ی دید و رنگ‌بندی تصاویر و موسیقی در کمال است، همچنان که در «بیگانه» هم بود. اسکات در این فیلم هم از تصویرهای تراوش کرده از ذهن گایگر بهره جست، اما در بیشتر صحنه‌ها تاریکی و خفقان سیاهچال‌گونه‌ی تصویرهای او را با فضاهای باز و چشم‌اندازهای با ابهت و زیبا جایگزین کرد.

فیلم «پرومتئوس» همان مضمونهای قدیمی مجموعه‌ی بیگانه را با محتوایی نو و فلسفی ترکیب کرده که البته گاه بدیهی و همان‌گویانه می‌نماید و گاهی هم به طرح معماهایی حل نشده ختم می‌شود. با این وجود اسکات با هنرمندی مضمون کلانی مانند ارتباط انسان و خداوند و



موجود مایعی را می‌نوشد و بدنش شروع می‌کند به تجزیه شدن، و از بقایای تنش که در رودخانه می‌ریزد، بذر اولیه‌ی حیات و نخستین مولکولهای نوکلئوتیدی پدیدار می‌شوند. حقیقت آن است که آن موجود می‌توانست به سادگی یک کاسه ماده‌ی آلی پرورده را به درون آب بریزد، و این شیوه‌ی خشن و تکان دهنده از مردنش برای زنده کردن زمین، دلیلی ندارد جز اشاره به ایزدان شهید شونده‌ای مانند دوموزی سومری و آدونای فنیقی که با مرگ خویش زمین را زنده و بارور می‌ساختند.

بعد، زمان داستان به اواخر قرن بیست و یکم منتقل می‌شود، و سرنشینان فضاپیمای پرومئوس را می‌بینیم که برای گشودن راز این خدایان باستانی به سوی سیاره‌ای خالی از سکنه پیش می‌روند. ایشان در آن سیاره نشانه‌هایی از همان ایزدان فضایی را پیدا می‌کنند، که همگی به دست انگلی از پا در آمده و منقرض شده‌اند.



است. بقای بیگانه در گروهی تخم‌گذاری در بدن دیگران است و آدمها در برخورد با این انگل نیرومند بقای خود را از دست می‌دهند.



اسکات در تصویر کردن این فضاها به نقاشی‌های قدیمی گایگر و فضاسازی‌های اولیه‌اش برای «بیگانه» وفادار مانده، و با این وجود از بازی خلاقانه با جلوه‌های ویژه پرهیز نکرده است. در اینجا دو نقاشی را می‌بینید که گایگر در اواخر دهه‌ی هفتاد برای فیلم «بیگانه» کشیده بود، و همان‌ها عینا در پرومتئوس هم به کار گرفته شده است. با این وجود خلاقیت گایگر برای تصویر کردن موجودات خطرناک فضایی پیشرفت‌نمایی کرده و در «پرومتئوس» اشکال گوناگونی از هیولای انگل در پیوند با فضاهایی متفاوت نمایان می‌شوند و به اشکال متفاوتی سرنشینان سفینه را از پا در می‌آورند.

تنشهای اصلی فیلم، بر سه محور سازمان یافته است. از همه نمایان‌تر، کشمکش میان بیگانه‌ها و مجموعه‌ی آدمها-ایزدان فضایی، که از سویی میزبان‌شان هستند و از سوی دیگر برتری فن‌آورانه‌ی چشمگیری نسبت به آنها دارند. تنش اصلی‌ای که هر دو طرف با آن روبرو هستند، مرگ



بر می‌دارد. به بیان دیگر، شاو در سانس پایانی فیلم به نیچه‌ای شبیه می‌شود که خدا را کشته است!



رقابت بر سر مهر در بقیه‌ی بخشهای فیلم نیز ادامه دارد. در نیمه‌ی نخست فیلم منطقی‌ترین و بی‌نقص‌ترین رفتارها از یک زن و مرد زیباروی موبور سر می‌زند که می‌توانند به سادگی خواهر و برادر فرض شوند. اما یکی‌شان (مردیت

ویکرز) دختر صاحب سفینه است و دومی (دیوید) روباتی است که به عنوان جایگزین پسری برای وی ساخته شده است. این دو بر سر جلب نظر و مهر پدرِ قدرقدرت رقابت می‌کنند. با این تفاوت که دختر فرزند ژنتیکی وی است و معمولا نادیده انگاشته می‌شود، و پسر که در واقع ماشینی

تنش دوم، به رقابت بر سر مهر مربوط می‌شود. تقریبا تمام شخصیت‌های داستان، به جز بیگانه‌ی فضایی خشن و مهیبی که در پی نابود کردن نسل آدمیان است، موجوداتی وابسته هستند که خود را در ارتباط با دیگری تعریف می‌کنند، و بر سر این موضوع با هم رقابت و کشمکش دارند. قهرمان زن فیلم، الیزابت شاو، دانشمندی است که با دانشمندان دیگر بر سر مؤمن بودن یا نبودن به مسیح اختلاف نظر دارد.

طنزآمیز این که مسیح، یعنی ایزد شهید شونده، نزدیکترین اسطوره به موجود فضایی‌ایست که به واقع در ابتدای فیلم خود را فدا کرده تا حیات را بر زمین پدید آورد. یعنی او به نسخه‌ای انسانی شده و استعلایی از آنچه که با خشونت فیزیکی در آغاز رخ داده، باور دارد. جالب آن که تنها بازمانده از این ایزدان فضایی، در فرجام فیلم می‌کوشد تا تنها فرد پرستنده‌ی نیاکانش را به قتل برساند و شاو در حرکتی ناگهانی او را از میان



بی‌روح است، عشقی و مهربی در دل ندارد، اما همچون پسری محبوب مورد توجه صاحب کشتی فضایی (ویلاند) است.

دختر آشکارا از رفتار ماشینی و بی‌روح پسر تقلید می‌کند، و با این وجود در نهایت بعد از مرگ پدر زیر وزن مهیب رازی که به جستجویش آمده بود - یعنی سفینه‌ی ایزدان کیهانی - خرد می‌شود و به قتل می‌رسد. در حالی که پسر ماشینی با وجود آن که ایزد کیهانی سر از بدنش جدا می‌کند، همچنان زنده می‌ماند و بعد از مرگ پدر تازه به آزادی‌ای که خواهان‌اش بود دست می‌یابد.



سومین خط تنش، میان مخلوق و خالق تصویر شده است. شاو که تنها شخصیت مذهبی داستان به شمار می‌آید و ایمانی استوار به معنادار بودن هستی و «برنامه‌ای الهی مبتنی بر مشیت خداوندی» دارد، برای پاسخ گفتن به پرسشهای خود در پایان فیلم به جای بازگشت به زمین، تعقیب ایزدان فضایی را برمی‌گزیند. در کنار او دانشمندی است به نام هالووی که یک بار می‌گوید حاضر است برای سهم شدن در راز ایزدان کیهانی «هر کاری انجام دهد»، و بعدش دیوید روبات که در اینجا به یک غول چراغ جادویی ابله شباهتی پیدا می‌کند، آرزویش را با نوشتن بافت بیوشیمیایی بیگانه‌ها به او برآورده می‌کند!

هالووی نگون‌بخت بیمار می‌شود و به دست ویکرز منطقی و بیرحم که نگران آلوده شدن کشتی فضایی‌اش است، به قتل می‌رسد. هالووی نیز نماد کنجکاوی و جستجوی دانایی است، اما مردی منطقی و شکاک است و به معجزات دینی باور ندارد. پس با دو تن سر و کار داریم که یکی خالق



داستان پرومتئوس با چند چرخه‌ی نقیض روبروست. مردی ثروتمند که به دنبال ایزدانی کیهانی می‌گردد تا جاودانگی را از آنها دریافت کند، به جای آن با شیطانهایی تخم‌گذار در تن آدمیان روبرو می‌شود و به دست همان ایزدان کیهانی به قتل می‌رسد. ایزدان کیهانی‌ای که در ابتدای فیلم جان خود را برای زنده کردن زمین فدا کرده بودند، در نهایت تنها یک قصد دارند و آن هم فرستادن سفینه‌ای پر از بیگانه‌هاست به زمین، تا حیات را در آنجا از میان بردارد.

را می‌پذیرد و دیگری انکارش می‌کند، و یکی از فاصله‌ای امن، محتاطانه دنبالش می‌کند، و دیگری با آن در می‌آمیزد و خود را فدا می‌کند.

در مقابل این دو انسانِ جویای حقیقت، یک روباتِ انسان‌نما قرار دارد که او نیز با خالق خود دچار تنش است. با این تفاوت که او خالقش را می‌شناسد و با او ارتباطی نزدیک و دوسویه دارد. او وفادارانه از فرمانهای اربابش اطاعت می‌کند، اما در یک جا اعتراف می‌کند که بدش نمی‌آید آدمها (خالقانش) همه از میان بروند تا او آزاد شود.

دیوید مکانیکی توسط سرمایه‌گذاری به نام ویلاند ساخته شده که ساخت و گسیل سفینه را ممکن ساخته است، و در یافتن ایزدان کیهانی به دنبال راهی برای جاودانگی می‌گردد. او شکلی انسانی شده و به نسبت بی‌زیان از همان شرکتِ غول‌پیکرِ پولداری است که در تمام فیلم‌های بیگانه بر روند رخدادها سایه افکنده و خواهان تسلط بر بیگانه است تا از آن سلاحی نظامی درست کند.



روباتی بیجان که تنها حقایق را می‌نگرد، و این هردو در یک مورد با هم اشتراک دارند، و آن هم اشتیاق‌شان است که برای دستیابی به حقیقت.



بدنه‌ی معنایی فیلم پرومیتوس را باید آفریده‌ی نویسنده‌ی داستان فیلم، یعنی دامون لیندلوف (Damon Lindelof) دانست. یکی از مضمون‌هایی در کل این داستان می‌بینیم، مضمون یونانی (و بعدتر مسیحی) غرور یا هوبریس است. هوبریس در اصل یونانی به معنای پا را از گلیم خود فراتر نهادن، و ورود غیرمجاز به عرصه‌ی خدایان است. اما این مفهوم در قرون وسطا و در بافتی مسیحی به خصوص برای توصیف کردار

در این میان تنها کسی که انسجام منطقی کردارش را حفظ می‌کند، شاو است. در صحنه‌ای دیدنی، دیوید که زمینه را برای آلوده شدن وی با بذر انگلی بیگانه هموار ساخته، صلیبی که او بر گردن دارد را به زور از او می‌گیرد. در سکانس پایانی فیلم، شاو که تنها بازمانده‌ی گروه تجسس زمینی است، در عین این که با خدایان رویایش روبرو شده و دریافته که موجوداتی مرگبار و ویرانگر هستند، باز صلیبش را به دست می‌آورد و آن را دور گردنش می‌اندازد. از این زاویه اگر به رفتار او بنگریم، بیشتر بیانیه‌ی خود ریدلی اسکات را در ستایش مسیحیت و اعتقاد به مشیت خداوندی می‌بینیم، تا کرداری منطقی که در ادامه‌ی سیری معقول از رخدادها از قهرمان داستان سر بزند. جالب آن که در نهایت، وقتی فیلم پایان می‌یابد، تنها بازماندگان عبارتند از دو نفر که ارتباط ضد و نقیضی با مفهوم روح برقرار می‌کنند، یکی انسانی به نام شاو که به روح اعتقاد دارد و دیگری



دانشمندانی و فیلسوفانی به کار می‌رفت که از خدا نمی‌ترسند و جستجوی رازهای آفرینش را حق خویش می‌دانند.

در اساطیر یونان باستان، پرومته مهمترین نماینده‌ی هوبریس است، و او کسی است که با غلبه بر زئوس در مسابقه‌ی دریافت قربانی از مردمان، و بعدتر هدیه بردن آتش برای ایشان، پایش را از گلیم خود فراتر می‌گذارد و به این گناه به سختی عقوبت می‌شود.

نام کشتی فضایی‌ای که آدمها را به دنیای ایزدان کیهانی می‌برد نیز پرومته است، و در تک تک شخصیتها، حتا دیویدِ غیرانسان میل به شناخت و کنجکاوی سیری‌ناپذیری دیده می‌شود که نمود بارز هوبریس در قرون وسطاست. جالب آن که حتا شاو که نماینده‌ی مسیحیت است نیز به این گناه مبتلاست و به همین خاطر در نهایت همراه دیگران آزار می‌بیند.

بخشی از گفتگوهای فیلم، آدم را یادِ ادیان نوظهوری می‌اندازد که به پیروی از فون دنیکن خدایان را با آدم فضایی‌ها یکی می‌گرفته‌اند. بر این

مبنا فرقه‌های فراوانی در غرب وجود دارد که عیسی مسیح را نیز موجودی کیهانی می‌داند و به نظرم اسکات از این آیین‌ها تاثیر پذیرفته باشد. چون در جایی اشاره کرده که یکی از این ایزدان کیهانی دو هزار سال پیش به زمین آمده بود تا جلوی زیاده‌روی و خشونت بیش از حد آدمیان را بگیرد، اما ناکام ماند و به دست آدمیان به صلیب کشیده شد و این دقیقا همان مضمونی است که پیروان ادیان عجیب و غریبی مثل رائلین‌ها بدان باور دارند. قهرمان فیلم، شاو هم که در نهایت بعد از پی بردن به هویت خدایان کیهانی باز صلیبش را به گردن می‌آویزد، می‌تواند عضوی افتخاری از این فرقه‌ها به شمار آید.

مضمون دیگری که در کل مجموعه‌ی «بیگانه» پررنگ است و در «پرومتئوس» هم تکرار شده، دلالتِ جنسیِ بیگانه‌هاست. بیگانه در وضعیت بالغ و مهاجم‌اش سری فالیک و ظاهری شبیه به نرّه دارد، و در وضعیت لاروی‌اش به یونی‌ای زنانه می‌ماند که با چسبیدن به صورت، از راه دهان



درگیر می‌شود و صحنه‌ای که طی آن در دهان او تخم می‌گذارد، کاملاً هم‌آغوشی هیولای مادینه‌ای را با دیوی نرینه در ذهن تداعی می‌کند. دلالت‌های جنسی این موجودات ریشه در نقاشی‌های گایگر دارند که در آثارش بارها و بارها بر مسئله‌ی آمیزش، زایمان، و پیوند این دو با تکنولوژی تاکید کرده است. در واقع برای فهم این زنجیره از نمادها در مجموعه‌ی بیگانه، بررسی دقیق آثار گایگر ضرورت دارد.



تخم خود را به بدن میزبان منتقل می‌کند. بیگانه در وضعیت لاروی ظاهری مادینه و در حالت بالغ وضعی مردانه دارد. در ابتدا با رفتاری شبیه به بوسیدن میزبان را آلوده می‌کند و بعد از دگرذیسی و تغییر دلالت جنسی به نرینه، شکم میزبان را می‌شکافد و بیرون می‌آید، به شیوه‌ای که یادآور شکلی خشن و مرگبار از زایمان است.

در پرومیتوس هم بارها با این دلالت‌های جنسی بازی شده است. هالووی که با اعلام سرسپردگی به حقیقت ویروس بیگانه‌ساز را همچون شوکرانی می‌نوشد، بعد از آمیزش جنسی با قهرمان زن داستان او را باردار می‌کند، و جنین هیولایی که به این ترتیب پدید می‌آید به شکل غیرقابل توجیهی در غیاب غذا رشد می‌کند و در ابعادی غول‌آسا بزرگ می‌شود. این موجود به نسخه‌ای عظیم از شکل لاروی «بیگانه» شبیه است و دهان و اندام‌هایش بر اساس اشکال جنسی زنانه طراحی شده است. در صحنه‌های پایانی فیلم، این موجود با تنها بازمانده از تمدن ایزدان کیهانی



در اواخر قرن نوزدهم و دهه‌های نخستین قرن بیستم، نوعی گرایش ایران‌گرایانه در میان ادیبان و موسیقیدانان روسی پدید آمد. علت این امر، بیش از هرچیز، توسعه‌ی امپراتوری تزاری به سمت شرق و جنوب بود و تسلطش بر بخشهایی از خاک ایران زمین. شاعرانی مانند پوشکین و لرمانتوف در شعرهایی به ستایش مقاومت جانانه‌ی رهبرانی مانند امام شامل پرداختند، که در قفقاز و داغستان در برابر هجوم روسها مقاومت می‌کردند، و آهنگسازی همچون کرساکف مضمون داستانهای هزار و یکشب را برگزید و شاهکاری مثل «شهرزاد» را آفرید. در این میان، ادیبان و هنرمندانی که در اصل به اقوام ایرانی تعلق داشتند و در نظم تزاری جایی برای خود می‌جستند هم کم نبودند. آخوندزاده و طالبوف در زمینه‌ی ایتلیج‌تسیای روسی فعالیت می‌کردند، هرچند مضمون سخنانشان آزادی ایران و مشروطه‌خواهی بود.

یکی از این هنرمندان، آرام خاچاطوریان (Aram Khachaturian):

(Արամ Խաչատրյան) ارمنی بود که در سال ۱۹۰۳م در تفلیس زاده

شد، اما خانواده‌اش از اهالی اردوبادِ نخجوان بودند. او در نوزده سالگی،

بعد از این که ارمنستان به یکی از اقمار شوروی بدل شد، به مسکو رفت

تا پیش برادر بزرگترش که

طراح صحنه‌ی تئاتر بود، کار

کند.

خاچاطوریان تازه در

بیست و شش سالگی به

کنسرواتوار مسکو پیوست، اما

با نبوغی که داشت به سرعت

شهرتی به دست آورد.





به راستی شنیدنی و زیباست و -بین خودمان باشد- واقعا با ایدئولوژی رسمی حزب در آن سالها سازگاری ندارد.



سه غول: از راست به چپ: خاچاطوریان، شستاکوویچ، پروکوفیف

خاچاطوریان بیشتر به داستانهای محلی ارمنی و افسانه‌های منطقه‌ی

قفقاز علاقه داشت و آثار خود را بهره‌گیری از موسیقی فولکلور این منطقه

خاچاطوریان در ۱۹۴۳م مانند بقیه‌ی همکارانش به عضویت حزب کمونیست شوروی درآمد، و در مدتی کوتاه با جوایز متعددی که به اسم استالین و لنین برپا شده بود، تزئین شد. اما در ۱۹۴۸م، وقتی سمفونی شماره‌ی ۳ را در بزرگداشت کمونیسم ساخت، مورد حمله‌ی آندرئی ژدانف واقع شد و معضوب حزب قرار گرفت.

ژدانف که کمابیش نقش وزیر سانسور شوروی را بر عهده داشت، او و پروکوفیف و شوستاکوویچ را به فرمایش و گرایشهای ضدخلقی متهم کرد، و این سه تن کسانی بودند که نزد روسها به سه غول موسیقی‌دان شوروی شهرت داشتند. خاچاطوریان و دو غول دیگر با خواری و خفت بسیار بابت گرایشهای غیرمترقی‌شان در رسانه‌های عمومی توبه کردند، اما چندین سال طول کشید تا بار دیگر مورد نوازش حزب واقع شوند. گذشته از ارتباط پرتلاطم این موسیقیدان با حزب کمونیست شوروی، آفریده‌هایش

که برای بچه محلِ خاچاطوریان (یوسف خان استالین) اجرا شد و کلی هم مایه‌ی انبساط خاطرش را فراهم آورد. اما آنچه که این روزها ما می‌شنویم، شکل بازسازی شده‌ی اثر است که در ۱۹۵۷ م. پدید آمده و شکل نهایی داستان را نشان می‌دهد. بخشهایی از این آهنگ را بی‌شک همه‌ی ما شنیده‌ایم. از جمله رقص شمشیر را که شهرت بسیار دارد و بخشی دیگر را که استانی کوبریک برای صحنه‌ای مهم از فیلم «۲۰۰۱: ادیسه‌ی فضایی» مورد استفاده قرار داد.



پدید می‌آورد. از ساخته‌هایش، کنسرت برای ویولون و کنسرت برای چلو شهرتی دارد و به خصوص آداجیوی «اسپارتاکوس و فریگیه» که برای نمایشی ساخته بود، شهرت جهانی یافته است. دلیل این شهرت هم البته شبکه‌ی بی بی سی است که در ۱۹۷۱ م. آن را به عنوان موسیقی متن سریال درامی به نام The Onedine Line به کار گرفت. خوانندگان سیمرغ که سن و سالی دارند، این موسیقی را بر فرازهایی از فیلم هالیوودی «کالیگولا» شنیده‌اند، و آنهایی که سن و سالی ندارند در بخشهایی از کارتون هالیوودی Ice Age: Meltdown تجربه‌اش را به دست آورده‌اند.

اما قصد اصلی‌ام از معرفی خاچاطوریان آن بود که باله‌ی زیبای گایانه (Gayane) را معرفی کنم که در شکل اولیه‌اش در ۱۹۳۹ م. با نام «شادمانی» ساخته شد. بعد در ۱۹۴۱ و ۱۹۴۲، قرار شد باله‌ای در ستایش از مزارع اشتراکی و کولخوز و کومسومول و این جور چیزها بر صحنه بپرند، و خاچاطوریان همان را بازسازی کرد و باله‌ای در چهار پرده از آب در آمد



حقیقت آن است که من از کودکی از دوستانان آثار خاچاطوریان بوده‌ام و هنوز هم شنیدن گایانه را بسی خوش می‌دارم. اما باید اعتراف کنم آنچه که در باله‌ی گایانه برایم بسیار شگفت است، روایتهای پرت و چرندی است که لایه لایه در اطراف این موسیقی زیبا ترشح شده است، و به تعبیری، این موسیقی در ارجاع به آنها خلق شده است.

اولین لایه از این روایتها، به تفسیر رسمی و دولتی از آن مربوط می‌شود. چهار پرده‌ی باله‌ی گایانه، اگر بخواهیم به نسخه‌ی شوروی‌اش رجوع کنیم، داستان آبکی‌ایست درباره‌ی دختری به نام گایانه که در مزرعه‌ای اشتراکی (کولخوز) زندگی می‌کند و برادرش آرمین در مزرعه‌ی دیگری با دختری کُرد به نام عایشه سر و سری دارد و این دختر هم برادری دارد به اسم اسماعیل و خلاصه آن که عشق و امور نفسانی با انجام وظیفه‌ی حزبی و وفاداری به آرمان کمونیستی در تعارض قرار می‌گیرد و

در نهایت حزب غالب می‌شود و گایانه همچون قدیسی کمونیست ستوده می‌شود.

در شرح چرند بودن این داستان، همین بس که استخوان‌بندی آن از داستان مشهور دیگری وام‌گیری شده که آن هم به نوبه‌ی خود کم چرند نیست! خاچاطوریان داستان گایانه را بر مبنای یک روایت مشهور ارمنی ساخته که به خصوص نزد مسیحیان ارتدوکس کلیسای ارمنستان شهرت و محبوبیت زیادی دارد. در این داستان، گایانه نام قدیسه‌ای مسیحی است که در سال ۳۰۱م. به دست شاه اشکانی ارمنستان به نام تیرداد سوم به قتل می‌رسد.

بر اساس این داستان، دیوکلسیان، امپراتور مشرک و شهوتران روم، دلباخته‌ی زنی زیبا به نام هریپسیمه شد. این زن با راهبه‌ای مسیحی به نام گایانه دوست بود و زیر تاثیر او به دین مسیحیت گروید و تصمیم گرفت از وصلت با امپراتور روم سر باز بزند. پس به همراه گایانه از روم به ارمنستان



کلیسای سانتا گایانه

گریخت که در آن هنگام زیر فرمان استانداری ساسانی بود به نام تیرداد، که از تبار شاهان اشکانی باستانی بود. دیوکلسیان که در آتش فراق می‌سوخت، نامه‌ای به تیرداد نوشت و در آن برگرداندن هرپسیمه را خواستار شد. بعد هم آن قدر در این نامه از زیبایی این زن و گایانه داد سخن داد که تیرداد یک دل نه صد دل عاشق هر دوی آنها شد! اما مشکل اینجا بود که این دو همان طور که وصلت با امپراتوری مشرک را گناه می‌دانستند، ازدواج با شاهی زرتشتی را نیز خوش نداشتند. در نتیجه تیرداد هر دو را بعد از آزار و اذیت بسیار به قتل رساند.

این داستان اصلی که شرحش گذشت، در کلیسای ارمنستان آنقدر جدی گرفته می‌شود که از همان قرون میانه بر محل شهادت این سانتا گایانه و سانتا هرپسیمه کلیساهایی ساختند که امروز هم باقی مانده و از مراکز جذب توریست در ارمنستان است.

اما اگر بخواهیم کمی تحلیلی به این روایتها بنگریم، به دو نتیجه‌ی عجیب دست می‌یابیم. یکی این که داستان اصلی گایانه، روایتی کاملا دینی است که غلبه‌ی وظیفه‌ی دینی و زهد مسیحی بر عشق و پیروی از قواعد سیاسی را نشان می‌دهد. یعنی محتوای آن دقیقا واژگونه‌ی چیزی است که در باله‌ی گایانه‌ی روسی تصویر شده است. در اینجا هم البته عشق قربانی



می‌شود، اما از گرایشهای دینی خبری نیست و اتفاقاً وفاداری به حزب و دولت و سیاست است که رکن اصلی تقدیس گایانه است.

دومین نکته، که شاید خوشایند ارتدوکس‌های مسیحی نباشد، آن است که اصولاً داستان گایانه دروغین است و احتمالاً روایتی است که درباره‌ی یک شهید غیرمسیحی (احتمالاً زرتشتی) به دست شاهی مسیحی بر ساخته شده است، و بعدتر در درون دین مسیحی وامگیری شده است.

در شرح زمینه‌ی تاریخی بحث، در همین حد بگویم که دیوکلسیان در میان فرمانروایان خل و چل رومی، یکی از معدود امپراتوران خوددار و منضبط بوده و هیچ نشانی از شهوترانی و عشق و عاشقی در زندگینامه‌اش دیده نمی‌شود. دلیل بدنامی‌اش البته این است که با مسیحیان دشمن بوده و یک بار هم بگیر و ببند سختی درباره‌شان راه انداخت.

در ضمن دیوکلسیان با تیرداد و ایرانیان هم در حال جنگ بود و اصولاً در موضعی نبود که بخواهد برای برگرداندن دوست دخترش به

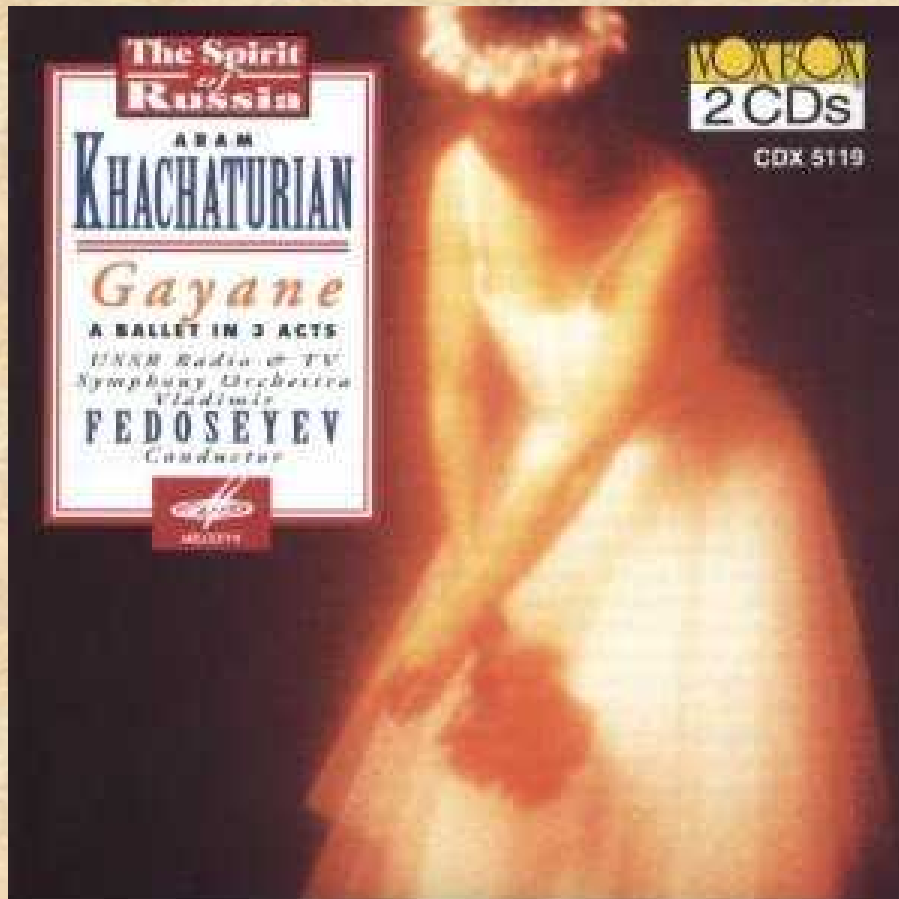
تیرداد نامه بنویسد. این نکته البته درست است که در زمان سلطنت او، ارمنیان به دو اردوی رقیب مسیحی و زرتشتی تقسیم شده بودند. اما از همه تکان دهنده‌تر این که تیرداد سوم اشکانی، اولین شاه مسیحی تاریخ، و همان کسی است که این کشمکش را به نفع مسیحیت خاتمه داد. یعنی او بود که به دین مسیحی رسمیت بخشید و ارمنستان را به کشوری مسیحی بدل ساخت. در تاریخ زندگی او هیچ دوره‌ای از تحول روحی نمی‌بینیم و انگار از اول به مسیحیت گرایشی داشته باشد. بر این مبنا، گایانه و رفقاییش اگر دلایل دینی به دست او کشته شده باشند، قاعدتاً زرتشتی بوده‌اند!

مهمتر از همه این که ثبت ماجرای گایانه را به دبیر تیرداد سوم منسوب کرده‌اند که خودش متدینی مسیحی بوده و با لقب کلیسایی‌اش - آگاتانگوس (Agathangelos: Ագաթանգեղոս) - شناخته می‌شود.

که قاعدتاً نباید چنین حرفهایی را درباره‌ی سرورش نوشته باشد.

اینها البته همه گمانه‌زنی است و تقریبا قطعی است که اصولا گایانه و هرپسیمه‌ای وجود نداشته‌اند و کل داستان از تخیلی در قرون میانه برخاسته است. اما قصدم آن است که ببینید یک جریان تاریخی دینی در نهایت به چه داستانی در بافت دین مسیحیت تبدیل شده، و در نهایت در بستر دین تازه‌ی این منطقه (کمونیسم) چگونه دستخوش تحریف شده است.

حالا با تمام این زمینه‌چینی‌ها، از من می‌شنوید بروید از اینترنت یا سی‌دی‌فروشی‌های معتبر و مجاز موسیقی گایانه را بگیرید و بشنوید و لذت ببرید و دریابید که در نهایت زیبایی هنری بر تمام این روایت‌های چرند اندر چرند پیروز است!



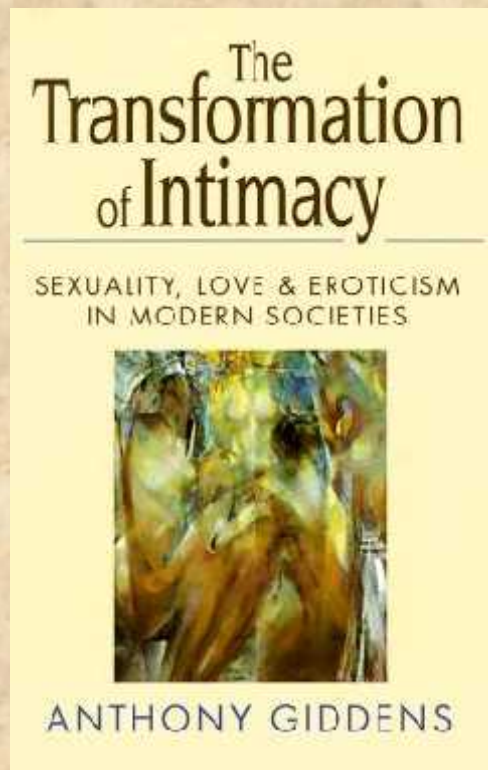




جمعیت بقیه‌ی جاهای دنیا را هم به عنوان محصول جانبی کنترل کرد. بعد از آن دوران جنگ سرد شروع شد که به زعم سرد بودنش، مثل سابق مردم را از دید و بازدید و رفاقت و احیانا روابط مشروع و نامشروع باز نمی‌داشت. در نتیجه در دو دهه‌ی آخر قرن بیستم، نسلی از جامعه‌شناسان و

اندیشمندان دست بردند به نوشتن کتابهایی درباره‌ی این موضوع، و این کاری بود که در میان قدیمی‌ترها سبک و بی‌ادبانه قلمداد می‌شد.

تا جایی که من دیده‌ام، در سی سال اخیر حدود پنجاه کتاب مهم از زاویه‌ی دید



دفعه‌ی پیش که کتابهایی درباره‌ی عشق و جنسیت معرفی می‌کردم، حساب اینجا را نکرده بودم که دوستان جامعه‌شناس اعتراض کنند که چرا کتابهای زیست‌شناختی و تکاملی و فلسفی را معرفی کرده‌ام و از آثار جامعه‌شناسان چشم پوشیده‌ام. برای این که این نقص برطرف شود. این بار هم به معرفی چند کتاب می‌پردازم که به عمان موضوع جذاب عشق و جنسیت و مابقی قضایا (!) مربوط می‌شود.

قصه‌ی این کتابها از آنجا شروع شد که اهل مغرب زمین در نیمه‌ی نخست قرن بیستم سخت سرگرم کشتن همدیگر بودند و به همین دلیل مضمون آثار جامعه‌شناسان‌شان هم بیشتر به جنگ و قدرت و ساختارهای سیاسی و نقد این عناصر مربوط می‌شد. این ماجرا برقرار بود، تا آن که جنگهای جهانی تمام شد و جمعیت باختر کنترل شد و در این حین



جامعه‌شناسان و مردم‌شناسان درباره‌ی عشق و جنسیت چاپ شده است. اینجا تنها به معرفی سه‌تایش بسنده می‌کنم، که خواندن‌اش از واجبات است.

ساده‌تر و روان‌تر از همه، «دگردیسی صمیمیت» (Transformation of Intimacy) است به قلم آنتونی گیدنز

(Anthony Giddens) که در سال ۱۹۹۲م چاپ شد و آن وقتها که هنوز تر و تازه بود، شرحی و چکیده‌ای درباره‌اش به همین نام نوشتم و در

کتاب ماه علوم اجتماعی (سال ۱۳۸۳، شماره ۸-۹) چاپ شد و می‌توانید آن را در تارنمای سوشیال‌سایت یا سایت پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات

فرهنگی بخوانید. در ضمن این را هم بگویم که وقتی برای نقل این جمله در اینترنت می‌گشتم، دیدم یک خانمی برداشته بخشی از این مقاله را بدون

تغییر دادن کلمه‌ای، با اسم خودش در وبلاگش منتشر کرده و قبلش هم در

ستایش خویش شرحی مبسوط داده که چقدر با دشواری این کتاب را یافته و خوانده و این مقاله را نوشته است!

باری، کتاب گیدنز بررسی جامعه‌شناسانه‌ای بود که در آن تلویحا و

تصریحا از روابط آزاد و عشق غیراعتیادآمیز دفاع شده بود. داده‌ها

جامعه‌شناسانه بود و بیشتر نتیجه‌گیری‌ها هم بر جوامع غربی تمرکز یافته

بود. در مقابل این اثر، می‌توان

کتاب زیبای نیکلاس لومان یعنی

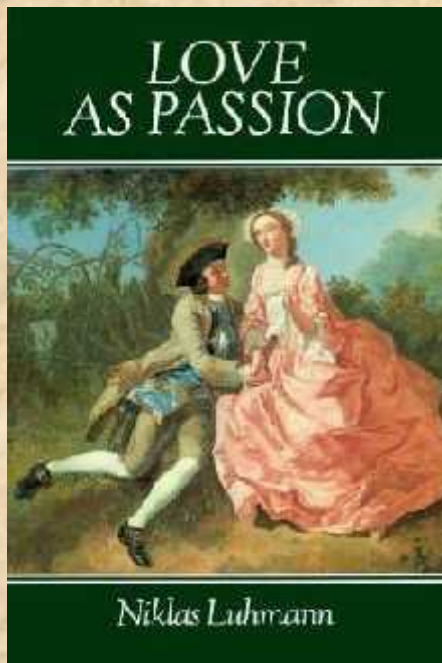
«عشق همچون شور» (Love as

Passion) را قرار داد که سه سال

بعد در ۱۹۹۵م نوشته شد و در آن

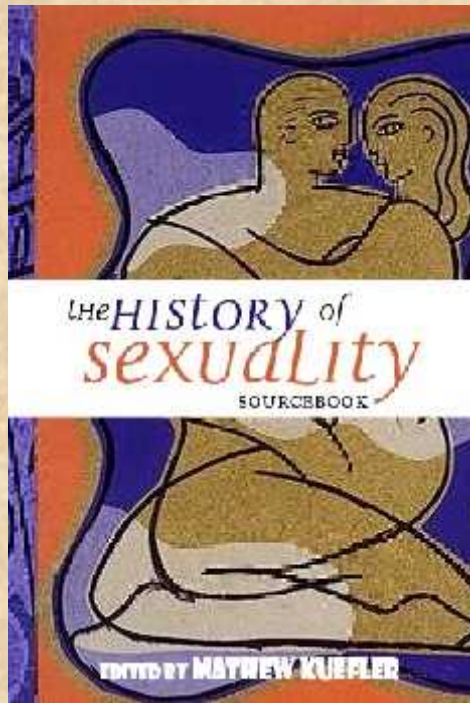
لومان با دیدی بسیار کلان و انتزاعی

به موضوع عشق نگریست.





این میان خواسته همجنس‌گرایی را به مرتبه‌ای هم‌تراز با آمیزش عادی زن و مرد بنشانند، که خوب راستش هر کار کنید، نمی‌نشیند! بگذریم که فوکو در نقل داده‌ها به خصوص در جلد اول کتابش بسیار یکطرفه و جهت‌دار پیش رفته و از انبوهی از داده‌های مستند مربوط به همان دوران و همان نویسندگان چشم‌پوشی کرده است.



اهمیت کتاب فوکو اما، در آنجاست که در جلد دوم به نظامهای انضباطی مستقر بر لذت می‌پردازد و به خصوص در جلد سوم - که به خاطر مرگش نیمه‌کاره هم ماند- درباره‌ی ارتباط لذت و سوژه بحث می‌کند و بارقه‌هایی

هست که نشان می‌دهد در این روزهای آخر عمری، متوجه شده باشد که

لومان در این کتاب تعبیری سیستمی از عشق به دست داده و آن را ساختی اجتماعی می‌داند که نهادهای ارتباطی را در سطح کلان با کردارهای سطح خرد به هم پیوند می‌دهد و در گذر زمان دستخوش تکامل و شاخه‌زایی می‌شود و به تدریج در عصر مدرن به سیستمی خودمختار و خودبنیاد دگرذیسی می‌یابد.

برداشت این دو جامعه‌شناس درباره‌ی عشق بسیار متفاوت بود، اما به خصوص وقتی در کنار واپسین کتاب میشل فوکو (تاریخ جنسیت در سه جلد) نگریسته شود، همسان و هم‌سنخ می‌نماید. فوکو از دیدی به کلی متفاوت، با مرور منابع تاریخی و اسناد مربوط به پزشکی و زهد دینی و حقوق، کوشیده بود نشان دهد که اصولاً جنسیت یک ساخت اجتماعی است و بنیادی عینی و ذاتی ندارد. او در جلد نخست انبوهی از شواهد را از منابع یونانی و لاتین نقل کرده، تا نشان دهد گرایش جنسی دو جنس به هم «طبیعی و ذاتی» نیست و یک برساخته‌ی اجتماعی است، و تلویحا در

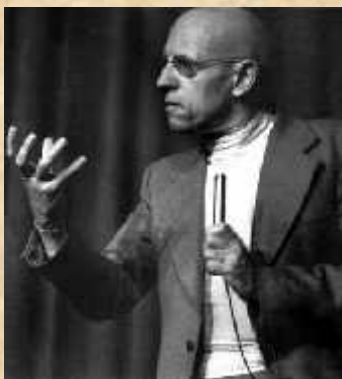




است. لومان در این بین، به حکیمی ایزدگون و عاری از نفسانیات شبیه است که از فراز کوه قاف به عشق و جنسیت نگاه می‌کند و به کلی چیزهایی متفاوت با بقیه‌ی ملت را



می‌بیند. پیشنهاد آن است که علاقمندان با «اراده به دانستن» آغاز کنند که بخشی از تاریخ جنسیت فوکوست که به پارسی ترجمه شده است. بعد کتاب گیدنز، بعد فوکو، و



بعد لومان را بخوانند و ثوابش را ببرند، باشد که تاریخ جنسیت‌شان به عشقی شورآمیز دگردیسی صمیمیت یابد!

«من» از میانه حذف شدنی نیست و نظامهای انضباطی و ساختارهای گفتمانی گرانیگاهی در سطح روانشناختی نیاز دارند، که همانا «من» ایست که از دوره‌ی دکارت به بعد در غرب حرفش بوده است و حالا حالاها هم خواهد بود.

کتابهایی که نامشان را آوردیم، از این نظر اهمیت دارند که از زوایای به کلی متفاوتی به یک موضوع می‌نگرند، و روش‌شناسی و موضع‌گیری‌های متفاوتی هم دارند، و این نکته‌ی ظریف چنان که در تصاویر این بزرگان هم می‌بینید، کاملاً نمایان است!

کتاب فوکو، آشکارا توسط کسی نوشته شده که گرایش همجنس‌خواهانه داشته است، و در عین حال در یافتن و نقل اسناد تاریخی جذاب (!) با زبانی شیوا و زیبا مهارتی چشمگیر دارد. گیدنز در کتابش خود را جامعه‌شناسی عمل‌گرا، عینی، و البته تا حدودی بازیگوش نشان می‌دهد، که با زبانی روان و آسان برای مخاطبانی عمومی مطلب نوشته





چند بیت برگزیده از استاد وصف طبیعت، منوچهری دامغانی

(درگذشته‌ی ۴۳۲ هجری):



خُمَریه

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذابست

ای دوست بیار آنچه مرا داروی خواب است

چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی

آن را چه دلیل آری و این را چه جواب است

من جهد کنم بی اجل خویش نمیرم

در مردن بیهوده چه مزد و چه ثوابست

اسبی که صفیرش نرنی می‌نخورد آب

نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آبست

ما مرد شرابی و رباییم و کبابیم

خوش آن که شرابست و ربابست و کبابست

ابر آذاری بر آمد از کران کوهسار

یاد فروردین بجنید از میان مرغزار

این یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار

و آن گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار

خاک پنداری به ماه و مشتری آبستن است

مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار

این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح

و آن یکی بی شوی چون مریم چرا برداشت بار

بشکفی بی‌نوبهار و پژمری بی‌مهرگان

بگری بی‌دیدگان و باز خندی بی‌دهن

تو مرا مانی و من هم مر تو را مانم همی

دشمن خویشیم هردو، دوستدار انجمن

هر دو گریانیم و هر دو زرد و هردو در گداز

هر دو سوزانیم و هردو فرد و هردو ممتحن

آنچه من در دل نهادم بر سرت بینم همی

و آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن



چیستان در معنی شمع

ای نهاده بر میان فرق، جان خویشتن

جسم ما زنده به جان و جان تو زنده به تن

هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند

گویی اندر روح تو مضمهر همی گردد بدن

گر نه‌ای کوکب چرا پیدا نگردی جز به شب

ور نه‌ای عاشق چرا گری همی بر خویشتن

پیرهن بر زیر تن پوشی و پوشد هر کسی

پیرهن بر تن، تو تن پوشی همی بر پیرهن

چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی

چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن



## وصف خزان

خیزید و خز آرید که هنگام خزان است

باد خنک از جانب خوارزم وزان است

آن برگ زرین بین که بر آن شاخ رزانست

گویی به مثل پیرهن رنگرزانست

دهقان به تعجب سرانگشت گزانست

کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار

طاووس بهاری را، دنبال بکنند

پرّش بیریدند و به کنجی بفکنند

خسته به میان باغ به زاریش پسندند

با او ننشینند و نگویند و نخندند

واین پر نگارینش بر او باز نبندند

تا آذر مه بگذرد آید سپس آذار

شبگیر نبینی که خجسته به چه درد است

کرده دورخان زرد و برو پرچین کردست

دل غالیه فامست و رخس چون گل زرد است

گویی که شب دوش می و غالیه خوردست

بویش همه بوی سمن و مشک ببردست

رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بیمار

بنگر به ترنج ای عجبی دار که چونست

پستانی سخت است و دراز است و نگونست

زردست و سپیدست و سپیدیش فزونست

زردیش برون است و سپیدیش درونست

چون سیم درونست و چو دینار برون است

آکنده بدان سیم درون لولو شهوار...



## وصف شب

شبی گیسو فروهشته به دامن

پلاسین مقعر و قیرینه گرزن

به کردار زنی زنگی که هرشب

بزاید کودکی بلغاری آن زن

کنون شویش بمرد و گشت فرتوت

از آن فرزند زادن شد سترون

شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک

چو بیژن در میان چاه او من

ثریا چون منیژه بر سر چاه

دو چشم من بدو چون چشم بیژن





ἄψ ἐπὶ νῆας ἴμεν, μηδ' Ἐκτορι ἴφι μάχεσθαι.  
 εἶος ὁ ταῦθ' ὤρμαινε κατὰ φρένα καὶ κατὰ θυμόν,  
 τόφρα οἱ ἐγγύθεν ἦλθεν ἀγαυοῦ Νέστορος υἱὸς  
 δάκρυα θερμὰ χέων, φάτο δ' ἀγγελίην ἀλεγεινήν·  
 ὦ μοι Πηλέος υἱὲ δαΐφρονος ἧ μάλα λυγρῆς  
 πεύσσαι ἀγγελίης, ἧ μὴ ὤφελλε γενέσθαι.  
 κείται Πάτροκλος, νέκυος δὲ δὴ ἀμφιμάχονται  
 γυμνοῦ· ἀτὰρ τά γε τεύχε' ἔχει κορυθαίολος Ἐκτωρ.  
 ὥς φάτο, τὸν δ' ἄχεος νεφέλη ἐκάλυψε μέλαινα·  
 ἀμφοτέρησι δὲ χερσὶν ἐλὼν κόνιν αἰθαλόεσσαν  
 χεύατο κακῆς κεφαλῆς, χαρίεν δ' ἦσχυνε πρόσωπον·  
 νεκταρέω δὲ χιτῶνι μέλαιν' ἀμφίζανε τέφρη.  
 αὐτὸς δ' ἐν κονίησι μέγας μεγαλωστί τανυσθεὶς  
 κείτο, φίλησι δὲ χερσὶ κόμην ἦσχυνε δαΐζων.  
 δμῶαί δ' ἄς Ἀχιλεὺς ληϊσσατο Πάτροκλός τε  
 θυμόν ἀκηχέμεναι μεγάλ' ἴαχον, ἐκ δὲ θύραζε  
 ἔδραμον ἀμφ' Ἀχιλῆα δαΐφρονα, χερσὶ δὲ πᾶσαι  
 30 στήθεα πεπλήγοντο, λύθεν δ' ὑπὸ γυῖα ἐκάστης.

15

بندهایی از ایلپاد، در آنجا که سوگِ آخیلئوس بر نعش

پاتروکلوس وصف می‌شود (ایلپاد، سرود ۱۸، بندهای ۱-۳۷):

ὥς οἱ μὲν μάραναντο δέμας πυρὸς αἰθομένοιο,  
 Ἀντίλοχος δ' Ἀχιλῆϊ πόδας ταχὺς ἄγγελος ἦλθε.  
 τὸν δ' εὖρε προπάροιθε νεῶν ὀρθοκραιράων  
 τὰ φρονέοντ' ἀνὰ θυμόν ἃ δὴ τετελεσμένα ἦεν·  
 ὀχθήσας δ' ἄρα εἶπε πρὸς ὄν μεγαλήτορα θυμόν·  
 ὦ μοι ἐγώ, τί τ' ἄρ' αὐτε κάρη κομόωντες Ἀχαιοὶ  
 νηυσὶν <sup>25</sup> ἐπι κλονέονται ἀτυζόμενοι πεδίοιο;  
 μὴ δὴ μοι τελέσωσι θεοὶ κακὰ κήδεα θυμῶ,  
 ὥς ποτέ μοι μήτηρ διεπέφραδε καὶ μοι ἔειπε  
 Μυρμιδόνων τὸν ἄριστον ἔτι ζώντος ἐμεῖο  
 χερσὶν ὑπὸ Τρώων λείψειν φάος ἡλίοιο.  
 ἧ μάλα δὴ τέθνηκε Μενoitίου ἄλκιμος υἱὸς  
 σχέτλιος· ἧ τ' ἐκέλευον ἀπώσάμενον δῆϊον πῦρ



سعید نفیسی این بندها را با واسطه‌ی زبان فرانسه چنین ترجمه کرده است: (نفیسی،  
۱۳۶۶: ۵۵۹-۵۶۰).

در میان این جنگ که مانند شراره‌ای خانمانسوز بود، آنتیلوک  
چالاک نزد آخیلوس رسید و وی را در برابر پیشانی بلند کشتیهای خود  
دید، که بدبختی خود را پیش‌بینی می‌کرد. دل بزرگ منش وی نالان  
می‌گفت: «ای آسمان، چرا مردم ارجمند آخائی که خود را در میان دشت  
افکنده‌اند، باز به سوی کرانه‌ها می‌گریزند؟ از آن می‌ترسم که خدایان  
بدگمانی‌های تیرگی‌فزای را که در دل من جای گرفته است پدیدار کنند.

مادرم برای من پیش‌بینی کرده است که پیش از مرگ من دلیرترین  
مردم فتنی، از مردم تروا شکست خواهند خورد و چشم از روشنایی روز بر  
خواهند بست. پسر منوسیوس دیگر زنده نیست. ای بدبخت، من آنچنان  
فرمان اکید به او داده بودم که پس از دور کردن شراره‌های دشمن به  
لشکرگاه باز گردد و با هکتور روبرو نشود.»

Ἀντίλοχος δ' ἑτέρωθεν ὀδύρετο δάκρυα λείβων  
χειρας ἔχων Ἀχιλῆος· ὁ δ' ἔστενε κυδάλιμον κῆρ·  
δείδιδε γὰρ μὴ λαιμὸν ἀπαμήσειε σιδήρω.  
σμερδαλέον δ' ὤμωξεν· ἄκουσε δὲ πότνια μήτηρ  
35  
ἡμένη ἐν βένθεσιν ἄλος παρὰ πᾶσι γέροντι,  
κώκυσέν τ' ἄρ' ἔπειτα· θεαὶ δὲ μιν ἀμφαγέροντο  
πᾶσαι ὅσαι κατὰ βένθος ἄλος Νηρηίδες ἦσαν.





خود آه‌های بلند بر می‌کشید، دست‌های آخیلوس را گرفته بود و می‌ترسید که آهنینه‌ی خود را بردارد و زندگی را بدرود گوید.



هنگامی که دل او گرفتار این اندیشه‌ها بود، پسر نستور بزرگوار پیش آمد. اشک تلخ‌کامی می‌ریخت و این آگاهی جانکاه را به او داد: «ای پسر نام‌آور پله، باید تو را از شوم‌ترین پیشامدها آگاه کنم. خدا بخواهد که روی نداده باشد. پاتروکل مرده است. تنها درباره‌ی لاشه‌اش زد و خورد می‌کنند. هکتور سلاح‌های او را به دست آورده است.»

به شنیدن این سخنان تیره‌ترین دردها چشمان آخیلوس را آشفته کرد. خاکستر سیاه و سوزان را در دست گرفت و آن را روی سر پاشید. پیشانی زیبا و جامه‌های آسمانی خود را بدان آلود، در خاک خفت و جایگاه درازی را از قامت بلند خویش پوشاند.

زنان برده که ارزندگی وی و پاتروکل را به دست آورده بودند، گرفتار نومیدی شدند، هوا را از فریادهای خود پر کردند، خود را بیرون از سراپرده‌ها گرداگرد آن پهلوان انداختند، بر سینه‌ی خود زدند و بی‌هوش افتادند. در همان دم آنتیلوک سیلی از اشک می‌ریخت و از دل بخشنده‌ی





ای درختِ پرشکوهِ سالخوارِ پرگره

ای خمیده چون سپهر و ای فریبا ساحره

برگ‌ها بر شاخسارت، دُختِ سبز باکره

پیکرت پنهان به چین‌های کهنسالِ زره

پای بر جا مانده‌ای، ای دار، همچون خاطره

رخنه کردت موریانِ سال‌ها در اندرون

بر فرازِ صخره‌ای نوک تیز، در آن جای تنگ

ریشه‌ات بفشرده پا، بر کوه، در ژرفای سنگ

صخره همچون مرمینِ سردیسِ مردوکی به جنگ

پیکرت تاجی که بر فرقش ز شاخِ افراشت چنگ

هان، مشو غافل ولی از حیل‌های چرخ دو رنگ

زاین دغل‌بازِ ابد، یک روز گردی سرنگون

دو شعر که سالها پیش برای درختانی در جنگل گلستان سروده بودم...

سرود ستایش درخت - ۱ (امردادماه ۱۳۷۴)

ای درختِ پرشیارِ شادکامِ سالمند

ای که خلوتگاه تو سنگی‌ست زیبا و بلند

بر طراز خرقه‌ات ماران و موران می‌خزند

ای بدن همچون خیال و شاخ‌ها همچون کمند

ای که عقابان به دستت آشیانه می‌نهند

ای که از پیچِ تنت، شاخه به درّه واژگون





آن همایون سایه‌ات، ای شاخ، اینک جای ماست

تخته‌سنگی در بَرَت تخت همایون‌سای ماست

هم‌نواز سازِ باد آینه‌ی آوای ماست

آنچه دیروزت چنان بودست هم فردای ماست

خفته در آغوش سبزت چشم بی‌پروای ماست

در تنیده در رگت رگ‌هایم و خونت به خون

حل شدن در تو بدان هنگامه بُد جادوی من

هم سرشت‌ات با سرشتم، هم ز بویت بوی من

پیکر و رخسار سبزت هست همچون خوی من

ریشه‌ات مانند به گامم، کاسبرگ، ابروی من

شاخ پُربرگِ بلندت آشنا بازوی من

پس تفاوت بین ما باشد فقط در خاک و خون



روزها اندر گذر، افزون نماید سالِ ما

آنچه می ماند به جا از نقش‌های این ستیز

دست دوران حک کند آژنگ‌ها بر حالِ ما

نیست جز یک خاطره، جز آن نماند هیچ چیز

طرحِ آشوبی شکوفد، پیکرِ بر خالِ ما

آسمان، پاسخ بده، این نقش هم گردد تمیز؟

الفِ قامت، نرم نرمک زود زاید دالِ ما

یعنی اندر این جهان هر هست گردد نیست نیز؟

هیچ ناماند ز شیران، جز غرورِ یالِ ما

هیچ زاین چرخه مگر ممکن نشد چار و گریز؟

هرچه باشد محو گردد، چون زمان گیرد قشون

ای زمان، ای توسنِ پر قدرتِ مرگ و فسون

در هجوم سیلِ دوران بشکند این دار، هم

شاه و رخ بر تخت‌ات، گردند مات و تار هم

خشک، یک روزی شود، آن باقی اشجار هم

می رود بر بادِ هم، آینه هم و آثار هم

از من و از تو، درختا، هیچ ماند، انگار هم

پاسخی ناید ز کس، کاین بهر چه؟ آن بهرِ چون؟





سال‌ها بگذشته بر تو، عمر گشته قرن‌ها

قرن‌ها پیوسته در هم تا هزاران سال‌ها

دارِ جنگاور، شکست آورده بر دیوِ فنا

شُست باران، خونس از شاخَت، بهاران بارها

زنده ماندی در نبردی دایم و بی‌انتها

پرسشی جوشد در آوندم، درخت استوار

ای نهفته در دلت دُرِ بقا همچون صدف

ای سلحشورِ دلیرِ سبز پوش، ای جان به کف

مانده در لشکرگهٔ جنگل، درختان صف به صف

ناپذیرفته چرا پس مرگ، چون قوم علف؟

راز بگشا؛ پس هدف کو؟ پس هدف کو؟ کو هدف؟

از چه رو کوشی چنین شاید که گردی ماندگار؟



سرود ستایش درخت-۲ (تیرماه ۱۳۷۵)

ای تناور، ای درختِ کرده اندر خاک، چنگ

ای چو تندیزی ز سنگ و ای چو برجی سبز رنگ

ریشه‌ها چون لنگر و سرشاخ‌ها همچون خدنگ

پوستینِ برجِ قدت، چینِ چوبینِ درنگ

برگ‌ها بر پیکرت چون خلعتی سبز و قشنگ

کرده آن را پیشکش، شهزاده‌ی شوخ بهار

هر بلوط و هر علف با عمرِ بیش و عمر کم

یا فراتر از حدیث و حرف بوده خواهش

زنده‌اند و زندگان در زندگی مانند هم

جان جانداران چنین پر ارج بود و محتشم؟

جمله در پرهیز از مرگ و گریزان از عدم

ماندن و بودن به هر قیمت نداد آرامشم

زاده‌اند آن جمله در حرصِ بقا، دم، بازدم

زحمت هستن مگر صرفِ تداوم می‌کشم؟

زاین معما عاقبت آشفته گشته دفترم

گشته‌ای زاین قیدِ زرین، راستی، تو برقرار؟

پاسخی داری مگر؟ ای سالمندِ بردبار

«در زمانه مقصدی چون آن که ما جوییم، نیست»

شیرِ غران در کمین آهوان، دژخیم خو

خواست را فرجام و غایت کآن چنان گوییم نیست

آهوان پرهیز سازند از گزندش آرزو

قصه‌ی سازنده و معنی که ما خوانیم نیست

صید و صیاد از هراس مرگ، گرم جستجو

زندگی همچون بلور است و ز غایت بیم نیست

چشم‌های خسته، از سودای «ماندن» یافت سو

هست بودن زخم هر هستنده و ترمیم نیست

راز این قانون بی‌معنا برایم بازگو

زندگی زیباست، چون پیچیدگی شد سازگار»

پرسشمانده به جا بر شاخه‌ی خاموشِ دار

این سکوت است، ای بلوط، آیا جواب پرسشم؟





## و آن گاه بانو

سه بار فریاد کشیده بود:

خورشید...

مسعود بربر

از آنجا که در این شماره از سیمرغ در بخش متون وارده

مقاله‌ی خواندنی دوست و برادرم مسعود بربر منتشر شده، نیک دیدم

داستانی هم از او بخوانید تا هم چگونگی کاربست فنونی که بدان اشاره

می‌کند نمایان شود، و هم تنوعی در سبک داستانهای این بخش ایجاد شود.

«گفته بودم: نه خواجه تو را یارای فهم آن نتوانست بود! بگذار در این یک

پنداره همین من تو را خیال کنم و سخن بگویم و تو گوش دار تا شاید هم

روزی واده‌ی و بنویسی و داد این تاریخ به تمامی بستانی. نیامده را تو

ندیده‌ای اما من دویست سال تا امروز باز صبر کرده‌ام و تا هزار سال و

بیشتر هم از ابرام کنندگان خواهم بود تا بدان روز که این قصه در هوا شود

و این قلم که تو راست، شاید هم که این قصه به دست تو نوشته آید.





خواجه دستی بر ریش خود کشیده بود و دست دیگر را ستون بدن کرده و بلند شده. رفته بود از میان بی‌گاه‌گونه شب نیمه قرن پنجم و از میان روزنی که به بیرون بود آواز داده بود: مرا به حبس فروگرفته‌اید یا دارالمجانین؟ و من بلندتر گفته بودم: این همه نامه و ملطفه و مثال توقیعی گرد کرده‌ای، تا نویسی به چه کار آید؟ دربار مسعود را از آغاز بوده‌ای و نامه‌ها به خط تو نوشته آمده و مثال‌ها به کلام تو داده شده، نه همانا که مقامات محمودی و ناصر سبکتکین و فساد آل سامان را از استادت بونصر و بوریحان و عبدالغفار و دیگران شنوده‌ای و نه همانا که آن نیز خواهی نبشت؟ مرا نیز حکایتی است، گوش دار تا اگر شنودی و نخواستی ننیسی. بگذار از میان بیست باب کتاب تو یک باب یا ورقی از یک باب هم حکایت من باشد و تا همیشه بماند. شاید همین باب آخر باشد کتاب تو را تا...»

همینجا، درست همینجا ساکت شده بود. طوری که انگار هزار سال پیشتر از این هم هر دو ساکت شده بودند تا مطمئن شوند صدایی که شنیده‌اند باد بوده که در میان طاقی‌ها و حجره‌ها پیچیده است. راست می‌گفت. خوب که گوش می‌کردی از زیر آخرین کلمات مرد صدا می‌آمد و سه بار تکرار می‌شد و بعد سکوت بود. تا چند دقیقه سکوت بود و من هم انگار نفس نکشیده باشم چیزی ضبط نشده بود و فقط صدای ریزشی خفیف آمده بود و من ضبط صدا را متوقف کرده بودم. بارها و بارها نشانگر را روی موج‌های فایل صدا عقب و جلو کرده بودم و همان جا بود. صدای زیر و دور زنی که انگار از جایی بعید یا زمانی دور فریادی کشیده باشد و فریادش مانده باشد در هوا و فایل صدا را با هر نرم‌افزاری که می‌شناختم باز کرده بودم و در همه‌شان موج اینجا خط صافی شده بود و صدا را تقویت که می‌کردی و صدای تقویت شده را نوفه‌گیری و هواگیری که می‌کردی باز تنها سکوت بود که در موج پیدا بود اما آن صدا هم بعد



این همه دستکاری‌ها هم بی‌دگرگونی دقیق همانجا باقی مانده بود. بارها و بارها تا ذهنم را خالی کرده باشم و با گوش تازه شنیده باشمش فایل را برده بودم از آغاز آغاز تا دوباره بشنوم: تونیک را که در بدنم محکم کرده بودم، پیش از آنکه طناب را دست بگیرم رکورد را روشن کرده بودم تا اگر جایی حتی از همین روی دیواره هم خواستم توصیف چیزی را بگویم، همان آن بگویم و بروم یا اگر صدای ریختن سنگی یا لغزیدن پایی را خواستم ضبط کنم حسرت نرسیدن به موقع دستم به ضبط در دلم نباشد و ضبط صدا را زیر تونیک محکم کرده بودم و طناب را که از دو حلقه جلوی بدنم رد کرده بودم و کشیده بودم تا محکم کنم صدای بلند غیرقابل تحملی ضبط شده بود. همین جاها را هم بارها و هربار گوش می‌کردم تا شاید چیزی، نشانی، صدایی باشد که تکلیفم را روشن کند. بعد دیگر صدای درگیر شدن دست‌ها و پاهام بود با سنگ و نفس‌هایی که گاه به گاه تمام و به یک‌باره خالی می‌شد و یک دوباری هم صدای گلوله‌ها از دور.

هرچند ثانیه صدای تماس دست با سنگ داغ آفتاب خورده و فرو رفتن انگشت‌ها در شکافی بود و صدای جا رفتن اسلینگ در قلاب هم بود تا آخرین قلاب بالای دیواره و نفسی عمیق از ورود به صفه‌ای یا حفره‌ای یا رازی بزرگ که پیش رویم دهان گشوده بود.

هنوز در جاده بودم وقتی آن دایره عظیم را سینه کش کوه دیدم. دایره‌ای تخت به قطر شاید ۸۰ متر بر دیواره کوه و طاقی عظیم بالای آن. شکوه و عظمت دیواره بی‌مانند بود و باد گرمی که از حرکت ماشین توی صورت و موهایم می‌زد حسی اسطوره‌ای را به جانم می‌انداخت. اطراف غار سبز بود. کوهپایه سبز بود و دامنه سبز بود و در میانه این همه سبز دایره سفید عظیمی انگار با پرگاری مهیب بر بدنه کوه نقش شده بود. از پای کوه تا پای غار دقایقی پیاده روی بود با شیبی میانه و زمینی شنی که جا به جا، اثر حفاری‌های معدن شن و ماسه در آن به جا بود. پای دیواره ایستاده بودم و

وسایلمان را آماده کرده بودیم. انتهای سمت چپ دیواره ردی از بنای آجری دیرینی برجا بود که قلاب خوبی برای آغاز صعود بود و از همان جا شروع کردم. تا جایی که آجرها بودند ساده بود و بعد هم با اسلینگ‌ها و رول‌ها سخت نبود. تا پای غار نمی‌آمدی آن شکاف بزرگ را نمی‌دید و از پای غار هم دست‌نیافتنی به نظر می‌رسید. دستانم که را بر لبه سکو گذاشتم و خودم را بالا کشیدم سیاهی غلیظی پیش رویم بود که با پلکان آجری تاریخی پیش رویم رنگ می‌باخت. درواقع، ورودی جرزی بود که به پلکانی می‌رسید. پایان پلکان راهرویی بود که سنگی بزرگ آن را بلوکه کرده بود اما از کنارش به پهلو می‌شد گذشت. چراغ پیشانیم را روشن کردم. راهرو پس از سنگ بیست سی متری ادامه می‌یافت. دست راستم اتاقی سنگی بود که دیواره هایش هنوز برپا بودند و دست چپم دهانه اتاقی دیگر بود. اتاق بزرگی که داخلش فقط خاک و سنگ روی هم ریخته نبود که تلنبار شده بود. آن‌قدر فضای بزرگ داخل اتاق از تاریخ انباشته شده

بود که خیالم خالی نبود از اگر مردی از هزارسال پیش از گوشه دیگر اتاق با لباس سپهبدان ساسانی پیش می‌آمد. راهرو را ادامه دادم و دست راستم اتاق دیگری بود و دست چپم جایی که شاید قرارگاه سربازانی بوده باشد. بعد دیگر تا انتهای غار آوار بود. بناهایی بود که زیر آوار مانده بودند و خیال دیگر یارای آن نداشت که ببیند در سالها و سده‌های دور اینجا چه گذشته است. شاید اتاقی بود که در آن زنی چشم به راه مردی نشسته بود. شاید کودکی خواب بود و پدری که باید غار را ترک می‌کرد بوسیده باشدش. شاید دبیری در نوری کم‌سو بر کاغذی چیزی نوشته و ناتمام گذاشته باشد. تنها نقشه‌ای که از داخل غار دیده بودم را در ذهن داشتم اما جایی که باید بنای یادبود انتهای غار بود حجم عظیمی از ریزه‌های سنگ و خاک روی هم تلنبار شده بود.



بود. پاهایش را تراشه‌ها پوشانده بود و خرده‌هایی هم روی سینه‌اش ریخته بود. موها و ریش بلندش اما تمیز بود. آن قدر تمیز که انگار صبح به صبح در آبی تازه شسته باشندشان و هنوز خنکای نمی هم به موها و ریشش مانده باشد. صدایش در آغاز گرفته بود تو گویی از سکوتی بسیار دیرینه بیدار می شد. نگاهش انگار مانده بود میان دوربین عکاسی و ضبط صدا و چراغ پیشانی و چشمان بهت زده من و سرانجام پرسیده بود عکاسی یا کوهنورد؟ و من گفته بودم: «خبرنگارم، خبرنگار میراث فرهنگی.» نگاهش از زیر ابروهای پرپشت و برجسته جان گرفته بود و خیره شده بود در من و صدایش این بار جاندار تر گفته بود: «پس بالاخره آمدی. بنشین. از این غار دست خالی بیرون نرو. تا اینجا که آمده‌ای لیاقتش را داری که قصه‌ای، گزارشی اختصاصی، با خود ببری. اصلاً شاید لیاقتش را همین تو داشته باشی و بس که امروز آمده‌ای که درست هزار سال از زمان خواجه دبیر گذشته و هنوز این قصه به کاغذ نیامده... یا اگر آمده هم نمانده است، با



به ریزه‌ها که رسیدم صدای قدم‌هایم کشدار شده بود و صدایی که شنیده بودم هم ضبط شده بود: «آمدی؟» جا خورده بودم و یخ کرده. نا به خود، چراغ پیشانیم به سمت صدا چرخیده بود. درست در بخش پایانی غار جایی که بایست بنای یادبودی می بود، خرواری از خاک، یا نه، تراشه‌های آهنی سنگ ریخته بود و به کپه تراشه‌ها شانه‌های ستبر مردی تکیه داده

باب‌ها و صفحات بسیار کتاب‌ها که جایی در دل تاریخ گم شده‌اند، رفته و در باد شده است.» بی‌نفس نگاه می‌کردم و با شادی و ذوق دوری از جایی در میانه تنم خیره مانده بودم اما وقتی گفت «نه تو اولی نبودی» یخ کرده بودم. نشستم روی دو زانو رو به رویش و گفتم: «هنوز از دویست سال خیلی بیشتر گذشته بود که خواجه دبیر را دیدم. اینجا نه. بوالفضل بندی بوسهل بود یا درست تر آنکه باید گفت به سعایت بوسهل بندی امیر محمد بود. برای او لازم نبود قصه سنباد را مکرر کنم که قصه‌ای سخت نامی بود و خود حتماً خوانده و چه بسا که شنیده بود و تو هم بگردی به صد کتاب و در هردانشنامه‌ای هست. مرا حکایت از نگاه وحشی آن سوار شروع شده بود. خیال کن من‌هایی بر زمین افتاده، ساختمان‌هایی فرو ریخته‌اند. تیغ‌ها روی هم ریخته و زمین آنجا که رنگ تن آدمی نیست، رنگ نقره‌ای شمشیرهای بی‌جان افتاده است که خون رویشان لخته شده و دیوارها سیاه شده و مزرعه‌ها سوخته‌اند. دودها تمام شده‌اند، دوده‌ها آرام می‌گیرند.

سنگین و خاکستری است هوا، خیل سپاهیان، نه، اینها دُم سپاهیان جهور آمده‌اند، بر جنازه‌های ملاحده و گبران و مجوسان و قرمطیان پای می‌گذارند. مرده شویخانه‌ها سرد و خالی است. بر دیوارهای اتاق‌های پاکی جای دست سفیدی باقی نمانده است. صدای همهمه‌ای، کوبش سم اسبانی، از جایی دور نزدیک می‌شود. صف سوارانی است که دمام سپاه خود آمده‌اند از پی غنائم و پیش می‌آیند. دیوانه‌ای خلاف سوی آنان، از میانشان گام بر می‌دارد. نگاه کن با خویشان چه کرده‌اند. نگاه کن چه بر سر خویشان آورده‌اند. دیوانه خلاف سوی سواران گام بر می‌دارد. با خویشان زمزمه می‌کند. رو به خویش فریاد می‌کشد. بذرها! ای بذرهای کاشته! اگر زود بر نخیزید، این تله را به کناری نیافکنید، اگر این دام را به سویی رها نکنید، از زیر این آوار نخواهید رست. دیگر آفتاب را نخواهی دید. یکی از آن بر زمین افتادگان من بودم و تو گویی آخرین فریاد دیوانه رو به من بود و در گوشم بیداد می‌کرد: آفتاب... آفتاب... آفتاب... تنها تا



روز دوم نبرد ۲۰ هزار تن از سپاهیان سنباد را کشته بودند و زمین غرق خون بود و از آسمان تیغ می‌بارید. من گریختم. نه که گریخته باشم، من سرباز نبودم، پیک بودم و ری را از این احوال خبری می‌بایست و به ملطفه‌ای نمی‌بایست فرستاد که ملطفه را پوشیده نمی‌توانست داشتن. از میانه هنگامه به جهد برنشسته بودم و به نزدیک‌ترین آبادی گریخته بودم اما پیش از من بازمانده سپاه جهور، دسته‌ای دیگر از سربازان منصور دوانیقی، آبادی را ویران کرده بودند. جایی میان ری و همدان بود و یک نفر حتی زنده نمانده بود که پرسشش کجا است اینجا. در راه از شدت نادانستگی و نابخودی چند باری و بیشتر زیر پای شبدیز خالی شده بود و جایی هم لبه‌ای از یک صخره کامل فرو ریخته بود. در آبادی صدای زنگ رمه‌های یله شده همه جا را گرفته بود از میان آغل‌ها وقتی آن صدای کوبش سم اسبان را شناختم: کوبشی که نه بر زمین سخت، که بر اجساد بی‌جان و در هم کوفته می‌کوبید. شبدیز را رها کرده بودم و با دست و پای افگار و تن

خسته و خون ماسیده‌ای که به افگار تن داشتم کسی گمانش به زنده ماندن نمی‌رفت. جایی میان تلی از آدم‌ها که به دیواری تکیه شده بود افتادم و گرمای تن‌ها هنوز میانشان بود، هرچند که درهم بود و کنارم دستی هم بود که صاحبش پیدا نبود و صدای سم اسبان نزدیک شده بود و من چشمانم را بسته بودم. سواران آمده بودند و دیوانه‌خلافشان رفته بود و فریاد کشیده بود و من نفس نداشتم که چشمانم را باز کنم تا بینم آن هنگام که دیوانه از کنار سواران می‌گذرد نگاه سواران آیا به سوی او چرخیده است یا خشمی هست در جانشان که بخواهند این فریاد را ساکت کنند یا شاید اصلاً این زبان موزون را نمی‌دانند و گذشته‌اند. صدا دور شده بود که چشمانم را باز کردم و به سویشان چرخاندم و دیدم که ده‌تایی بیشتر نیستند و هنوز چشم نچرخانده بودم تا دیوانه را بینم که صدای کشیدن تیغی از نیام و نشستنش بر گردنی و افتادن تنی بر تل تن‌ها آمد و چشمانم تا میان بسته شدن یا چرخیدن درنگی کند سوار را دیده بودم. سواری بی‌اندام و بداسب که

جنیبتی نیز بر جوارش بود و افسارش در دست. چشمانش از زیر ابروانی که خطی استخوانی انتهایشان را بریده بود تیغ زهرآگین گستاخ و متجاوز حیوانی وحشی و درنده را داشت و از تماشای خونی که از گردن مجنون پاشیده بود به تماشای تل تن ها چرخیده بود و نگاهش با شهوت سیری ناپذیر مردان صحرا، اجساد را شاید پی چیزی خواستنی می‌جست و من نا به خود چشم بسته بودم. صدای پای سوار به سوی من آمده بود و سم اسبانش بر جنازه‌های پایین دست من نشسته بود و لغزیده بود و اسب دوم که اسب یدک نبود و صدای پایش را نیک می‌شناختم راه کج کرده بود تا بر من سم نکوبد و رفته بود.

از حال شده بودم: شاید از خونی که از زخم‌های تنم رفته بود و شاید از ترسی که به جانم سایه انداخته بود. به هوش که آمدم آبادی ویران بود و اجساد و باز صدای رمه‌ها. خیالم به ری نمی‌رفت که این سواران حتماً

دریای خون در آن روان می‌کردند. سنباد که هیچ، این‌ها نیاکان سنباد به نشابور را نیز نیک سر می‌بریدند و کله مناره می‌ساختند. از چاه خانه‌ای آب خوردم و زخم‌های تنم را شستم. با آنکه شب‌دیز را در دستان سوار دیده بودم لختی را بیهوده بر اثر او گشتم. روستایی بود اینجا با کوچه باغ‌هایی پیچ در پیچ و درختان انار و دره‌ایی چوبی که از میان دیوار به باغ‌ها باز می‌شد. کوچه‌ها پیچ می‌خورد و در هر گوشه ایش زمانی شاید دل‌داده‌ای دزدانه دل‌داری را بوسیده بود. نشستم و به دیواری تکیه کردم. دیگر نه صدای آفتاب را می‌شنیدم و نه شب‌دیز را. تا روزها دیگر نه صدای آفتاب بود و نه خیال شب‌دیز و نه یارای آنکه به کدام سو باید رفت. از پوست رمه‌ای تلف شده پای‌افزاری برای خودم فراهم کردم و بیرون زدم. در نخستین آبادی بعدی دریافتم که نزدیکم به همدان و دیگر خیال ری از سر به در بردم: سپاه سنباد در هم شکسته بود و سنباد سر به هزیمت گذاشته و از اسپهبد خورشید چهارده ساله در تبرستان امان خواسته بود. خشمی تا



گلو خونم را داغ می‌کرد و راه ری از سرم دور می‌کرد. به همدان قرار گرفتم تا همانجا پیشه‌ای گیرم همچون همدانیان به سفالگری یا هرچه... روزگاری بر این اما نگذشت تا خبر آمدن فیروز به همدان را شنیدم که قصد بغداد دارد و این فیروز مردی سخت کافی و شایسته بود. پیک با نام اسپهبد خورشید، حاکم جوان و افسانه‌ای تبرستان، که به بغداد می‌رفت با توبره‌ای که کس را بر آن آگاهی نبود که در آن توبره چه هست که به پیشکش منصور دوانیقی به بغداد می‌رود. پیشکشی که شاید انتقامی بود و شاید راهی برای کشتن منصور در آن نهان بود همچون راه دیرین ایرانیان از زمانه پادشاهان اشکانی که تا دیرزمانی خواهد بود.

زمانی که دوباره آمد مردمان می‌گفتند هدایا و پیشکشی دو چندان برای منصور آورده است و من دباغی می‌کردم و از چرم و پوست جامه می‌دوختم و کم کم دکانی تعبیه کردم و خشم جانم به بیهودگی بدل شده بود. بازار بغداد و تاق‌های افسانه‌ایش تاق‌های بازار راغه را می‌مانست و سایه روشنای روزش رج می‌خورد در نور کج آفتاب و عصر به عصر در آن غلغله برپا بود و بعد از ظهرها زیر سایه حجره‌ها گاه صداهایی بود و شب‌ها از جن و پری و هزارافسان می‌گفتند و من سر خویش گرفته بودم و کار خویش می‌کردم و روز می‌سوزانیدم.



باید به بغداد می‌کشیدم و چنین کردم. نفهمیدم که در توبره فیروز برای منصور چه بود که او را بسیار تکریم کرد و او را نزد خورشید بازگردانید و

روزی که آمد به تظاهر نشسته بودم و لبه چرمی را سنبه می‌زدم. سایه‌روشنای طاق تا میانه حجره افتاده بود و نقش نرده‌های چوبی اشکوب دوم که من در آن دکان داشتم لبه‌های سایه طاق را خط می‌زد. بعد از ظهر خیال انگیز بغدادِ هزارافسان بود و آفتابی داغ از حفره‌های بازار، غبار را رج می‌زد. کتابی پیش رویم باز بود و کتابی در کنارش و نگاهم گاه از این به آن می‌رفت. گیج همای هزارافسان و شهرزاد هزار و یک شب بغداد بودم وقتی صدا آمد. صدای سم اسبی که از میانه بازار تا سرای دباغان آمد و در میانه سرا نایستاد و پیاده نشد. پیاده نشد و از پله‌ها با اسب به اشکوب دوم آمد و اسب بی راهنمای سوار و بی دستور توقفی در آستانه حجره ایستاد. عضلات گردنم توان بالا آوردن سرم را نداشتند. آن نگاه آن‌چنان در جانم ریشه داشت که نادیده حسش کنم و صدای پا و گرمای نفس شب‌دیز را از میانه بازار هم می‌شناختم. سر بلند کردم. چشمانی که از ویرانه صحرای میانه ری و همدان تا بغداد با خود آورده بودم در من زل زده‌بودند نشسته

بر شب‌دیز. صدایش هم نگاهم را از چشمان او نکند وقتی گفت: پای افزار جمازه و ازاربندی از آن سان که ایرانیان کنند به چند؟ به دو کلمه جواب باز دادم که فَا تُنَا بما تعدنا. سرش فرازتر رفته بود: بلاغت زبانت از هنر دستانت سر است. شهرت هنر دستانت، فریب است با این بلاغت که تو داری. باید زبان در دهان می‌گرفتم اما چیزی از جنس غرور و غیرت سوار غریبه بر شب‌دیز و انتقامی دیرینه از گلویم بیرون زده بود: «سواری از بلاغت نیز بهتر دانم.» نگاهی به سراپای من انداخته و نگاهی به اطراف خود گردانیده بود و گفته: «جنیبتی بدین بازار کجا تا سواریت را به تماشا بنشینم؟» اما شب‌دیز زانو زده بود. بی‌آنکه سوارش پیاده شود زانو زده بود و با ضربه سوارش هم بلند نشده بود. تا من دستی به سر و یال و پوزه‌اش نکشیدم بلند نشده بود و من شدم پیک خاصه منصور و مرا قبولی نیکو پدید آمد و خلعتی گرفته بودم سخت فاخر و در دیوان رسالت منصور اعزاز شدم و هنگام بار او رفت و آمدم بسیار شد و ماهی چند بعد، همراه



ابوالخصیب مرزوق سندی راهی ری شدم به دیدن مهدی امیرزاده که عزیمت درست کرده بود منصور بر فتح خراسان. نخست پوشیده‌تر معتمدانی فرستاد تا خزینه‌ها از زر و درم و جامه و جواهر و دیگر انواع حمل کنند و کار ساختن گرفتند. اشتران تفریق کردن گرفتند و به امیرزاده مهدی نوشتند که «عزیمت قرارگرفت که خواجه بوالخصیب مرزوق السندی سوی ری آید و از آنجا از راه تبرستان سوی خراسان کشد و باید که شما همانجا باشید تا ایشان در رسند و آنچه باید ایشان را دهید.» و بوالخصیب به دیوان رسالت آمد و مرا بخواند که «تو را اینجا حدیثی نماند و تعبیه باش» پس از این پیغام به چهار روز، حرکت کردیم.

به هر منزل در رباطی، کاروانسرای یا دیهی می ماندیم. آتشی می‌کردیم و کباب‌ها می‌کردیم و آوازا می‌خواندیم و از سر خوان به نشاط شراب

می‌رفتیم و قصه‌ها می‌گفتیم. هر بار مرزوق با من از خورشید می‌گفت و من مانده که اسپهبد کوهستان رویال چرا موضوع سخن اصلی اوست که ما آهنگ فتح خراسان کرده‌ایم. شب به رباطی اگر بودیم در حجره‌ها می‌خوابیدیم و من به سخنان مرزوق درافتاده که باری از مصقله بن هبیره الشیبانی گفته بود که در زمان معاویه با بیست هزار تن برای فتح طبرستان راهی شده بود و پس از دو سال درگیری با فرخان بزرگ اسپهبد دودمان دابویگان به قتل رسیده بود و من مازندران که جایگاه دیوان بوده و هست را در خیال می‌آوردم. روزی دیگر از ارتش دیگری به سرکردگی یزید بن مهلب می‌گفت که به نبرد با فرخان بزرگ شتافت و با خدعه در جرجان، فرخان بزرگ را ناگزیر از پذیرش پیمان صلح کرد. مرزوق می‌گفت از آن پس قرار بر این بود که مردم طبرستان، هرساله چهارمیلیون و هفتصد هزار درهم مثقالی، به عنوان غرامت جنگی بپردازند و چهارصد بار زعفران پیشکش کنند و چهارصد نفر مرد را که بروی سرشان سپری داشته و

قنطاری نقره‌ای و بالشی حریری در دست، به حاکمین عرب دهند و این تعهدات تا سال‌ها بود و گاهی نیز آمده بود که سرپیچی کنند تا خلافت مروان بن محمد، که به کلی این پیمان را شکستند و دیگر تن به خراج ندادند.

شبی دیگر هم که نشسته بودیم و به نشاط شراب مشغول، قدحی که خوردیم به گوشه‌ای مرزوق با من و عارض خالی کرد و گفت که فرزند ارشد فرخان، دادمهر بود که دوازده سال بر طبرستان حکومت کرده و وقتی مُرد خورشید هنوز کودکی بیش نبود. دادمهر را وصیت آن بود که عموی خورشید، فرخان کوچک، نایب‌السلطنه باشد و حکومت را به دست گیرد تا خورشید فر و توان حکومت یابد. پس از مرگ دادمهر، فرخان کوچک برادرزاده‌اش را به شهر همیشه فرستاد و تا آن روز که فرخان کوچک نایب السلطنه بود، بنی‌امیه هیچگاه لشکری به سوی طبرستان گسیل نداشتند تا

سنه ۱۲۹ هجری که ابومسلم خراسانی بیرون شد و در همه این سال‌ها گاه به گاهی خورشید برای دیدن عموی خود که بر تخت سلطنت نشسته‌بود، از همیشه به سارویه، که مرکز طبرستان بود، می‌رفت و فرخان کوچک را کنیزی بود «ورمجه هرویه» نام داشت که در شعبده او را دستی تمام بود و این کنیز هرگاه خورشید به سارویه می‌رفت، او را با شعبده، می‌داشت و این تا جایی بود که خورشید را عشق آن کنیز درافتاد و او را نامه‌ها می‌فرستاد. فرخان کوچک نیز وعده کرد که چون خورشیدی‌ریش بود آن گاه که به مردی رسد این کنیز او را دهد لکن تا آن زمان کنیز نزد او به ودیعت خواهد بود. چنین بود تا شش سال از حکومت فرخان کوچک گذشت و خورشید چهارده‌ساله، اسپهبد فرخان کوچک را ملطفه‌ای نوشت و تخت خواست. فرخان ملطفه را به فرزندان خویش نمود و آن را پذیرفت اما پسران برخلاف پدر، سر به مخالفت داشتند. چون خورشید به عزم تخت به سارویه رفت، فرخان کوچک مجلسی نیک نهاد و فرزندان



که حکومت در سر داشتند عزم کردند که چون به سر شراب آمدند و سه قدح نوشیدند خورشید را فروگیرند و به زوبین ناچیز کنند. ورمجه هرویه را از این خبر آمد و خبر به خورشید رسانید. خورشید، برادر رضاعی خود، جلوانان، را خواست تا دو جمازه به درگاه آورد و خود نیز چون از طعام بخاست برنشست و همیشه را تاخت.

چون فرخان کوچک را از این خبر آمد نامه‌ای به خورشید گسیل کرد و در آن آمده بود که «عذر آوردیم و سزد از اسپهبدان معظم که بپذیرد که این پسران ما جوانند و بدان و بدکیشان ایشان را بر آن داشتند که به این جانب آمدند.» همان روز اسپهبدی را نهاد و اسب شاهی و غلامان به همیشه فرستاد نزد خورشید تا فرمانروایی و حضرت از آن شهر بیاغازد. یک سال هم بدین بود تا خورشید شبگیر به سارویه تاخت و به کاخ دادقان سپاهیان عموزادگانش را درهم نوردید و پس به سارویه رفت و فرخان کوچک را چنین گفت که «تو را گناهی نیست؛ جایگاهی که دلت خواهد اختیار فرمای و هرکه تو را با آن خوش است، با خویشان آنجا رو و به سلامت بنشین.» پس فرزندان فرخان ر فروگرفت و به «فرخان فیروز» نشاست و آنچه از سلیح و جامه و زرینه و سیمینه، پدر را و عمو را بود صورت بنوشت و وندرنند را مرزبان آمل بخواند و فهران را مرزبان کوهستان و فرخان را ملازم خویش خواند و شهرخواستان پور یزدانگرد را سپاه سالاری داد و



خلعتی سخت فاخر و نیکو و اسبان و غلامان بسیار و اینان همه فرزندان «گشنسپ پور سارویه پور فرخان بزرگ» بودند و هرشب ما را در خیمه‌ها و حجره‌ها قصه‌ها بود از این دست و مانده که مرزوق این هزارافسان به گوش من از چه می‌خواند یا که ما را با خورشید چه کار بود اگر که عزم بر فتح خراسان کرده بودیم.

به همدان بودیم و در صحرائی مانده و آن گاه که به صحرا منزل می‌کردیم شب به خیمه‌ها می‌رفتیم و بلدها خویشتن در میان پتویی می‌پیچیدند و بر شن دراز می‌کشیدند و خیره در ستارگان از شرابی که در پوست شتر افکنده بودند سر می‌کشیدند و قصه‌ها با یکدیگر می‌گفتند و ما بر مرزوق خالی کرده بودیم گرد آتشی و مرزوق از پسری می‌گفت که خورشید به حضرت دودمان تانگ در چین دارد و از آن می‌توان دانست که او را

صلحی با ایشان افتاده و رسولانی به رفت و آمدند و او را شاهی یا شاهزاده‌ای دانسته‌اند و این خورشید بر اثر و راه ساسانیان می‌رفت و عمارت‌ها می‌کرد خاصه بر اثر خسرو انوشه روان و کوشکی کرده و چهارصد جریب زمین بدان داده و گرداگردش خندقی کرده و حصاری بر آن نهاده است و این‌ها همه هست و بیاید رفت و بدید و کوشکی هم دیگر ساخته که آن را سه بام برهم است و آن را شه دله گویند، و بر این بازاری نیز افزوده و بیرون از حصار اسپهبدان، رباطی عظیم بنیان نهاده و کاروانسرای کرده است و سارویه را پنج دروازه بکرده، که کوهستان و دریا و گیلان و گرگان و شکارگاه راست و این پنجم خاصه اسپهبد راست و فرمان داده از کوهستان به دریا نهری کرده‌اند به دست و آنرا «گیلان‌جوی» نام است و جایگاهی در کوشک او کرده‌اند و ماهی‌ها بدان برده و خود به روزها در آن به صید نشیند و از این‌ها و بیشتر به زمانه خورشید تبرستان را رونقی افتاده و نساجی و ابریشم و پنبه و پشم را



جایگاهی شده است و برزیگران و کشتگران آن خاک را با سقسین و بلغار در ترکستان معامله افتاده است و این از دریای عظیمی که بر شمال آن خاک است افتاده و از بازارهای چند و کاروانسراها که خورشید کرده است. سپاه او را نیز چنان گفته‌اند که اگرچند او را امیری ناحیتی بیش نباشد اما محافظان و مردانی از آن خود و سپاهی به رسم و والیانی به چند ناحیت در تبرستان دارد.

ولیعهد خورشید است و از دیگر زنان او یکی را نام آرمیدخت است و او را گران گوشوار خوانند و از دختران فرخان بزرگ است و دیگری را نام یاکند و از دختران فرخان کوچک واز آنان زیباترین را شکله نام است که به سالاری و جنگاوری همچند مردان است و آن اندازه از آنان سخن رفت که تا شبگیر و آن گاه که در خیمه شدیم بود و من که دبیری ایرانیم و بار ایرانیان دیده‌ام را از این خیال‌ها رفت.



گویا چنان بود که ما ری را که نزدیک‌تر می‌آمدیم مرزوق از خورشید بیشتر می‌گفت و افسانه‌وارتر می‌گفت و سخن از ۹۳ زن رفت که او را هست و هر کدام را کاخی و ورمجه هرویه، را از آنان کاخی است به کناره دریا و خورشید را اگر روزی شغلی می‌افتاد که آن روز بی او سر بایستی کرد هزاردینارش می‌فرستاد و از او خورشید را پسری هست هرگز نام که

شبی را نیز به باغستان اناری در ساوگ مانده بودیم و خواجه نشاط شراب کرده و بره‌ها روده می‌کردند تا کباب کنند و سخن به سنباد رسید و سخن آن‌گونه رفت که ابومسلم پیش از آنکه قصد بغداد کند سهمی از آنچه خلعت و زرینه و سیمینه داشت به ری نهاد نزد سنباد و او نیز پیش از آنکه خروج خویشتن آشکار کند از آنچه برنشستی و پوشیدنی و زینتی داشت که بسیار بود با هدایایی تمام که افزود به ودیعه فرستاد نزد خورشید و این سنباد را یاران بیشتر از اهالی کوهستان بودند و چندی از زرتشتیان ری و تبرستان نیز در رکاب او آمده و با این سپاهیان سنباد ری و قزوین و قومس و نشابور گرفت و آهنگ فروگرفتن خلیفه کرد و خلافت برانداختن و منصور مردی به مصاف او فرستاد جهور بن مرار عجلی نام و در جنگی که میان این دو رفت در میانه همدان و ری سنباد را از این شکست و هزیمت افتاد و به تبرستان کشید و از خورشید امان خواست. خورشید عموزاده خود توس را فرستاد تا سنباد را پذیره کند و جایی در میانه قومس

و تبرستان توس سنباد را در رسید و از اسب پایین آمد و سلام کرد و سنباد از اسب او را پاسخ داد و توس را این سخت ناخوش آمد و چندی سخن آن میان رفت و توس نیک از جای بشد و برنشست و سر او برگرفت و با آن مال و سلیح و چهارپا که سنباد را بود نزد خورشید برد و مرزوق را از این پس هزارافسان دیگر گفتن بود از خورشید و باز نمی‌ایستاد و من بدان واقف نه، که مرا دل گران بود و شغل دلی عظیم بر سر بود از آنچه میان خورشید و سنباد و منصور رفته بود و این‌ها باز می‌نمایم که زاویه ای پنهان نماند که چنان بود که این روزگار روزگاران گذشته گردد.

یک منزل به ری مانده، دیهی بود در نزدیکی کرج و آن را نامی کهن بود و تپه‌ای بر جوار که شهری سخت دیرین را مانست و در آن به باغی منزل کرده بودیم و در آن باغ درختانی بود نیکو و حوضی بود بزرگ و بر دست



راست این حوض کوشکی بود و بر دیوارهای آن پرده‌ها بیاویخته بودند و بر آن پرده‌ها از وحوش و مردان و زنان همه برهنه صورت کرده بودند و نشستنی نیکو به فرش‌ها و تخت‌ها برآورده، خواجه چون طعام بخورد از سر نان به مجلس شراب رفت و چون قدحی پیلپا بخوردیم خواجه گفت که چون جمهور اخبارتوس و سنباد را به منصور رسانید، منصور فرمان کرد که آنچه از سنباد خورشید را رسیده پس باید فرستادن و خورشید را اگرچه آن اموال از توس پذیرفته آمده بود اما در فرستادن آنان به خلیفه سخن‌ها آورد و سر سنباد را با رسولی «فیروز» نام به بغداد فرستاد امیرالمومنین منصور را و این فیروز را امیرالمومنین تکریم و تجلیل بسیار کرد و فیروز چون به نزد خورشید بازگشت این‌ها بگفت و با هدایایی بسیار از گوهر و خلعت و تاج و غلامان از جانب فیروز به بغداد رفت و امیرالمومنین این هدایا پذیرفت و باری دیگر خورشید را نامه فرستاد که آنچه از سنباد و ابومسلم نزد اوست به دارالحکومه باید فرستادن و خورشید را پاسخ آن بود

که این مال که خلیفه نوشته او را نیست و از آن خبر نه.

امیرالمومنین و اسپهبد را دوستی چنین می‌رفت و گرگ‌آشتی بود و باری امیرالمومنین ولیعهد خود امیرزاده مهدی را به ری فرستاد و خورشید را فرمود ولیعهد خویش هرمز را به حضرت بغداد فرستادن و خورشید را بهانه از آن کار خردسالی هرمز بود و چنان نکرد و امیرزاده مهدی نیز امیرالمومنین را خواهش آمد که بر این کار نه ابرام و الحاح شایسته بود و امیرالمومنین اسپهبد را «تاج شاهنشاهی» فرستاد تا او خلافت امیرالمومنین را گردن نهد و عباسیان را خراجی گذارد همان اندازه که ساسانیان را بود. خورشید آن‌چنان که رسم ایشان بود از آن پس سیصد هزار درهم که بهر درهم چهاردنگ سیم سپید بود و جامه‌ی سبز ابریشمین و از بساط و بالش سیصدتا و کتان رنگین نیکو سیصد لت و کوردین‌های زرین و رویانی و

لفورج سیصد و زعفران که در همه دنیا مثل آن نبود ده خروار و انار دانک سرخ ده خروار و ماهی شورده ده خروار به دارالحکومه می‌فرستاد و با این چهل استر و روی هر استر، غلامی ترک یا کنیزی بود و این را تا به امروز بوده و بایستی بود و باز به حجره‌ها مرا شب خیال دختران خورشید بود و در کاشی‌ها و آجرهای طاق سقف‌ها از فیروزه و خشت آنچه مرا در نظر می‌آمد خیال زنان ایرانی بود که آنان را به حضرت اسپهبدان رسمی دیگر بود از آنچه امروزه می‌رفت.

چون ری را در رسیدیم خدمت امیرزاده مهدی کردیم و ما را سخت نیکو بار داد و اعیان و بزرگان و سرهنگان و اولیاء و حشم ری همه رسم خدمت به جای آوردند و خواجه بر پای خاست و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت و انگشتی گوهر به دست امیرزاده داد و نامه‌ها و مثال‌ها از بغداد و

امیرزاده وی را اعزاز بفرمود و از آنچه سلیح و پوشیدنی نیکو بود ما را و سپاهیان را تمام بداد و چون بار بگشاد اعیان به خانه بازگشتند و امیرزاده با مرزوق و ما که مردان دیوان رسالت بودیم خالی کرد و ما را خواست که به نزد خورشید رویم و چون ما آهنگ فتح خراسان کرده‌ایم ما را از تبرستان راهی باید و این راه را نیست مگر تبرستان و کوهستان. دیگر روز ری را سوی امل شدیم و چون منزلی برفتیم کوهستانی را در رسیدیم سخت عظیم آن سان که مانده آن در تمام عراق نه. چون نماز دیگر بشد منزل کردیم. بر کرانه جویی بزرگ سرای پرده و خیمه‌ای بزرگ زده بودند و سخت بسیار لشگر بود در لشکرگاه. به هر قدم آتشی روشن و آن‌چنان آواز می‌رفت که طبلی زیر گلیم می‌زدند و آواز آن فهم نمی‌توانست کرد و چنین می‌رفت تا به شراب نشستیم و مرزوق قصه خورشید از سرگرفت که آن خراج که خورشید پذیرفت چندان دوام نیافت و از خروج عبدالجبار بن عبدالرحمن، که حاکم خراسان بود و بر عباسیان شورش کرد، خورشید را



سود فراوان رسید و از خراج این سال سر باز زد و شاید که این نیز گفتن آن گاه که او را در رسیدیم.

چون به آمل رسیدیم سخت نیکوشهری بود همه دکان‌ها در گشاده و مردم شادکام و داد و ستد داریم می‌کردند. هزار مرد بیرون آمده بودند پاکیزه روی و نیکوبز و هیچ کدام را ندیدم بی طیلسان تستری یا ریسمانی یا دستکار که گفتند عادت ایشان این است. از نمازگاه شهر راه بتافتیم با فوجی از غلامان آن چنان که عادت اعراب بود و به کرانه شهر بگذشتیم و بر دیگر جانب شهر مقدار نیم فرسنگ خیمه زده بودند، فرود آمدیم. سپاه سالار مرزوق با سالاران دیگر لشکر تعبیه کردند و به شهر در رفتند و از آنجا باز لشکرگاه آمدند و خیل‌تاشان گماشته بودند چنان که هیچ کس را یک درم زیان نرسید و رعایا دعا کردند که لشکری و عدتی دیدند که هرگز

چنان ندیده بودند. نماز دیگر خواجه مرا بخواند و گفت تو را سخنی مهم دارم و فردا را تعبیه باش. نیمه شب آن سخن از خواجه شنودم و آن بود که امیرزاده مهدی، به دستوری پدر، مرا به سارویه نزد خورشید گسیل داشته تا از او بخواهم که بگذارد قسمتی از لشکر عباسی از کنار دریا به سوی خراسان رود و مرا این ساخته بودند از همان روز باز که مرزوق به بازار بغداد آمده بود و ازار خواسته و در راه از خورشید هزارافسان‌ها گفته. دیگر روز خلعت و هدایا دادند و من چاشتگاهی برنشستم با سواری چند سوی سارویه که بارگاه خورشید بود کشیدم و این راه‌ها که آمدیم و دیگر که رفتیم سخت تنگ بود چنان که دو سه سوار بیش ممکن نشد که به آن راه برفتی و از چپ و راست همه بیشه بود که مار در آن به دشواری توانست خزید تا کوه و آبهای روان و چنین بود تا به سارویه که آن را پنج دروازه بناکرده بودند از کوهستان و دریا و شکارگاه و از راه دیلمان و از راه گرگان و گرداگرد آن خندقی کنده بودند و در آن آب انداخته و بر آن

حصاری کشیده. نزدیکی شهر را کاروانسرا و رباطی عظیم بود و سارویه را بازاری بود که رونق از زمان خورشید گرفته بود و در آن پشم و پنبه و ابریشم به وفور بود و معامله با سقسین و بلغار در ترکستان می‌کرد و باشد که این تجارت به مدد دریا صورت همی‌گرفت و آن بازارها و کاروانسراها که خورشید کرده بود این رونق به طبرستان آورده بود.

شهر را آذین بسته بودند و چندان مردم نظاره دیدم که آن را اندازه نبود. سخت فراخ و عظیم آنجا تنور نهاده بودند که به نردبان فراشان بر آن تنور رفتی و هیزم نهادی. نزدیک نماز پیشین بود که چندان که ندیمان بیرونی بازگشتند ما را بار دادند. خورشید را کاخی بزرگ و بشکوه بود و تا بدان برسیم از کوه‌ها گذشته بودم که جز در افسانه‌ها به گمان نمی‌گنجید. این‌ها بود اما نیک از آن زمین بود و نه آسمان و بنایی از میان کتاب‌های دیرینه را می‌مانست. به خدمت مجلس عالی رفتم تنها و آن‌گاه که مرا دیدار

خورشید در افتاد سپاه سالار نامدارش شهرخواستان به کناری ایستاده بود و بر تخت دو دختر که یکی‌شان بایستی شکله بود نشسته بودند و اعیان آن ناحیت آنجا ایستاده گویا از بیم خشک می‌بودند. خورشید به تمامی آدمی زاده بود. نه اهریمنی و نه اهورایی. ایستاده بودم رو به روی تخت‌گاه و چشمانم از تماشای چهره دخترانش که دو سوی او نشسته بودند گریزان و آن همه خشم که داشتم یکبارگی ناچیز شده بود. پنداری دختران یادآور آن همه بودند که بود پیش از این همه که بر این سرزمین رفته بود. آفرین و درودش گفتم که بوالخصیب گفته بود ایرانیان همه آفرین را خوش دارند. ملطفه را بازگشاده و تحویل صاحب دیوان رسالتش که به کناری ایستاده بود دادم و گفتم که از دولت خداوند خورشید جز دوستی میان مسلمانان و مردمان تبرستان نبوده و بادا که نباشد و اینک سپاه امیرالمومنین منصور به نزدیکی آمل آمده‌اند و آهنگ فتح خراسان کرده‌اند و آنان را راهی باید به خراسان.» دختری که بر دست راست خورشید نشسته بود سر به گوش



اسپهبد برد اندیشه‌مند و دل‌گران با اخمی بر ابروان و در جان من آوای خورشید خورشید دوباره از جایی دور طنین انداخت اما این بار نه با آواز دورگه‌ای که آن دیوانه داشت. این بار آهنگی زنانه بود که از ژرفای وجودم آواز می‌کرد خورشید خورشید خورشید... و نگاه بوالخصیب از پیش چشمانم دور نمی‌شد. دختر را که سخن انجام یافت خورشید سر بالا برد و پرمش پلکی به اهستگی زد و از این‌ها به همه آنان که از بیم خشک بودند آرامشی خواستی عطا کرد و شاید در رد آن سخن که از دختر به گوش شنیده بود چنین کرد.

چون بار بگسست مرا تبجیل کردند و به رسول‌خانه فرودآوردند و نزل‌های گران دادند و بعد ساعتی که یک‌جا شدند، خلوتی کردند با اعیان و ارکان و در این باب رای زدند و مرا خواندند که «خلیفه پادشاهی است بزرگ و

در باب ما عنایت ارزانی داشت و در دولت این پادشاه بباشیم و مردمان طبرستان از خسارت و تاراج و تاختن خراسانیان فارغ آیند. ما مردمانی نه آن اندازه خواهد بود که دوشادوش و دمامد شما شمشیر زنند اما شهر آمل و سارویه و شوارع آن و همه تپیرستان از آن شماست تا به گرگان کشید. مردمان را فرماییم که از شوارع کوچ نموده به کوه‌ها روند و شمایان دریابید و زنهار دارید که مردمان را از این خطر نرسانید.» ملطفه‌ای به همین باب پیچیدند و حلقه‌ها برفاکنند و بر در زدند و رسم آن بود که با من معتمدان خود نامزد کنند اما نه چنین کردند و مردمان را در سراهای شهر جار زدند و ساکنان بیشه و کوه و دیه را گفتند که از شوارع کوچ نموده به قلل جبال روند تا از لشکر خلیفه متضرر نشوند. مرا حقی نیکو گزاردند از تشریف و اعزاز و صلت به سزا و من باحریفان خویش بازگشتم.

هشدار می‌دارم و دریغ است این نعمت و حشمت و پادشاهی و چندین عمارت که پایان پذیرد اما مرا راه نبود که رسم پیکان از این گونه بازگشت نبود و به دست و پای بمرده بازگشته بودم.



به بازگشت پیش از آنکه حریفان را در رسم یوزی دیدم یله به کوهستان. از مرزوق شنوده بودم که خورشید پس پشت دروازه سارویه شکارگاهی دارد از گوزن و خوک و خرگوش تا گرگ و یوز و پلنگ که بدان شکارگاه نشاط می‌برد و وحوشی چند یله می‌کرد به کوهستان و بیشه و کس را نه از

آهسته آهسته می‌رفتیم تا از آن آبادی بیرون آمدیم و به بیشه افتادیم و خوش خوش می‌رفتیم و لختی که راه رفتیم بیاسودیم. آفتاب زرد را، من به عذر قضای حاجت، خلوتی ساخته بودم در میان درختان. آویزان آویزان میرفتم و چیزی در دلم فرو می‌ریخت. بارانکی خرد خرد می‌بارید چنان که زمین ترگونه می‌کرد. ابری گران و پر باران هوا را گرفته بود و می‌غرید و خیال من با خورشید بود که از این لشکر بی‌اندیشه بود و پذیرفته اما نگاه مرزوق چیزی از جنس آتش و خشم در خود داشت و چشمان او چشمان مارهای ضحاک هزارافسان را می‌مانست. سنگی را نشست کرده بودم و بر سنگی دیگر آبشاری می‌ریخت و پای آن حوضی جمع شده بود. ماری، زیر پای اسبی شاید، تلف شده بود. آسمان می‌غرید. بلند شدم و بازگشتم. بار خواستم. راهم ندادند. گفتم ملطفه‌ای پوشیده دارم گفتند ملطفه بنما و برو، گفتم به مشافهه باید. خورشید را چون این خبر برسید آواز داده بود که اذل من النعل و اخس من التراب که این یاوه گوست. گفته بودم



خادمان و غلامان خاصه و نه از برزیگران و سپاهیان یارای آن نبود این وحوش را بد سگالیدن. گویا خورشید خود به راهی تازه مرا پذیره آمده بود: یوز را درمی‌انداختم و بندی خورشید می‌شدم تا آن هشدار به آواز بگویم به شکله یا خورشید یا هر که او را شنوایی باشد. از شاخ درختی کمانی بکردم و از آن پیکان‌ها که بشکسته گونه بر زمین بود یکی برداشتم و بر اثر این یوز برفتم و آویزان آویزان می‌رفتم و من آهسته آهسته بر اثر او تابدان جایگه که او ایستاد و نگاهی سوی من انداخت. از زیر چشمان او به دو سوی پوزه خط سیاه اشکی می‌رفت که خیره آن خطوط ماندم. انگار کردم که چنان بود که این روزگار، روزگاران گذشته گردد و نه من مانم و نه آن یوز و روزی در خواهد رسید که بر این زمین از این یوز نواده‌ای نماند و نامی نه. اندیشه‌مند کمان بیانداختم و بازگشتم و به حریفان پیوسته. هنوز آمل را نرسیده بودیم که آواز کوس و تبیره‌مان به گوش آمد و چون به لشکرگاه رسیدیم گفتند که مهدی امیرزاده فرموده بوالخصیب را که آمل

به یغما برد و من از راه نارسیده بار خواستم و خبر یافتم که سپاهیان ما آهنگ زازرم و شاه کوه دارند و ابوعونین عبدالملک از سوی گرگان به تبرستان تاخته است و خلیفه را فرمان آن بوده که یکبارگی خورشید، این خراجگذار نافرمان، را کار یک‌سره کنند و این‌ها همه را من از ذکاوت خواجه خواندم. کشتند و سوختند و بردند و از بهشت آمل دوزخی برآوردند و به نماز ایستادند و من ناظر بودم که مردمانی از هر گونه اسلام می‌آوردند و املاک و اسباب خویش نگاه می‌داشتند و مرزوق را سخن همه آن بود که این مردمان را «جور و استخفاف خورشید جان به لب آورده و پارینه سال خورشید در تبرستان فرمان قتل همه مسلمانان عرب داده و بر آن ایرانیانی که به دین آنان روی آورده نیز افزوده است.»

چنین رفت و به چند روز خبر آمد که اسپهد را با مسمغان دنباوند صلح افتاده و با او به جنگ سپاهیان عرب رفته و آن جنگ صعب شد و آنچه

حق بود مسمغان بگزارده اما دامنه کوهستان رویال نیز هنگامه شده و ابرویز برادر مسمغان با عربی هم‌پیمان شده او را عمر بن علاء نام که به گرگان از اسپهبد امان داشته و وی از آن سوی دروازه‌ها بر تبرستان گشوده است.

و چون شهرخواستان سپاه سالار خورشید این خبر بشنید نزدیک آمل حصارى قوی در سوراخی بر سر کوهی داشت و در این سوراخ خزید و جنگ را بساخت که به هیچ حال ممکن نبود آن را به جنگ ستدن که علف داشت سخت بسیار و آبهای روان و مرغزاری بر آن کوه و گذر یکی و ایمن که به هیچ حال آن را به جنگ نتوان ستد. بر لب آبی فرود آمدیم و تا ایم سوراخ نیم فرسنگ بود. به پای آن راه لسگرگاه زدند و جنگ پیوستند و هر روز پیوسته جنگ بودی، جنگی که از آن صعب‌تر نباشد که قلعتیان هول بکوشیدند و هیچ تقصیر نکردند. لشکر منصور داد بدادند و

قلعت همچین عروسی بکر بود و این قلعت را قلعه دختر نام بود یعنی دوشیزه که به هیچ روزگار کس آن را نتوانسته بود ستدن. روح بن حاتم و خازم بن خزیمه با ابولخصیب خلوت کردند که حصاریان را بس رنجی نبود و سنگی می‌گردانیدند. این خلوت تا دیرگاه بودی و ابوالخصیب مرزوق گفت که پیشترک روم و دستگرایی کنم. او را زدند و موها و ریشش را تراشیدند و برفت. و سنگ روان شد و وی خویشان را نگاه می‌داشت پس آواز داد که به رسولی می‌ایم مزیند. دست بکشیدند و وی حال آورد و برفت تا زیر سوراخ. رسنی فروگذاشتند و وی را برکشیدند. جایی دید هول و منیع. با خویشان گفت به دام افتادم. و بردند او را تا پیش شهرخواستان پور یزدانگرد بردند و بر بسیار مردم گذشت همه تمام سلاح. شهرخواستان او را پرسید: «به چه آمده‌ای؟ و خورشید را اگر یک روز دیده‌ای محال بودی که این مخاطره بکردی. و اینکه کودک که به سپاه او

شمشیرزنی کیست؟»



بوالخصیب گفت: «این کودک که جنگ تو بخاسته است ابولخصیب مرزوق السندی است و مهدی منصور جنگ تو نخواستی کرد. روح بن حاتم و خازم بن خزیمه این سپاه در سر او بکردند و مرزوق به سپاه سالاری نهادند و امیرزاده مهدی چون این بشنود و دانست که این قلعت را سپاه سالار تویی مرا چونان منهی یی سوی تو فرستاد و اینان چون دانستند مرا بزدند و ریش و مویم رتشایدند و من به عنایت امیرزاده بگریختم و تا اینجا آمده‌ام که امیرزاده مرا سوی تو پیغام داده است که دریغ باشد که از چون تو مردی رعیت و لایت بر باد شود. به صلح پیش آی تا تو را پیش خداوند امیرزاده برم و خلعت و سرهنگی ستانم.»

شهرخواستان گفت: «امان و دلگرمی ای می‌باید.»

بوالخصیب انگشتی یشمی داشت بیرون کشید و گفت «این انگشتی خداوند امیرزاده است و به من داده است و گفته که نزدیک تو آورم.»

و شهرخواستان را اجل آمده بود. به آن سخن فریفته شد و برخاست تا فرودآید قومی به او آویختند و از دغل بترسیدند و فرمان نبرد. تا نزدیک در بیامد و پس پشیمان شد و بازگشت. و بوالخصیب افسون روان کرد و شهرخواستان را اجل آمده بود و دلیری بر خونها چشم خردش بیست تا قرار گرفت بر آنکه زبر آید و تا در این بود سواران منصور بی اندازه به پای سوراخ آمده بودند و در بگشادند. و شهرخواستان را مرزوق آستین گرفته فرود رفت. و فرود رفتن آن بود و قلعت گرفتن. که مردم ما برفتند و قلعت بگرفتند به این رایگانی و غارت کردند و مردم جنگی او چون بی سر آمده بودند همه گرفتار شدند.

بوالخصیب مرا فرمود خبر به امیر نوشتن و مبشران و بوقیان را نواختن و معمایی پوشیده نبشتم به امیرالمومنین که «کار شهرخواستان مخذول و آمل بیشتر راست شد و به یمن دولت عالی و بسیار زر بشد و کار به آن منزلت

رسانیده آمد که خواجه ابوالخصیب مرزوق کار آن مخذول به افسونی  
 بساخت و چون وی فروبگرفتند آمل و آن قلعت که بیرون آن بود ناچیز شد  
 و آمل ضبط شد و لشکر به شمشیر و دینار آراسته آمد و بیشتری از مردمان  
 آن دیار با این خواجه در بیعتند.»

و دیگر روز این شهرخواستار را با صد و هفتاد تن بر دارها کشیدند دور  
 از ما و این دارها دو رویه بود از در آن سوراخ تا بدانجا که رسید. و آن  
 سوراخ بکنند و قلعت ویران کردند و از عارض شنیدم که شهرخواستار را  
 پای دار که آوردند بند داشت و از دیدار او گریستن بر آن هفتاد تن افتاد.  
 دو تن سخت قوی بازوی او گرفتند. رفتن گرفت سخت به جهد و چند پایه  
 که برفتی فریاد برآورد که شمایان را وعده‌ای بود و سخنی. مرد را پیمانش  
 است و جز از آن نه. بوالخصیب بر آسمان آب انداخته بود و گفته: «چنین

بایست کرد؟ پس از این چنین کنیم.»

خورشید را چو این خبر آمد از راه لارجان که واسطه تبرستان باشد به  
 هزیمت به رویان کشیده بود که آن زمان را آنجا ۳۵ سال بود که ولایت به  
 پادوسبان دویم بود و از آن دیار به دیلم کشیده و در پلام حضرت کرده تا  
 می‌نگرد که در هر بابی عزیمت بر چه قرار باید فرمود و زن و فرزندانش را  
 به غاری فرستاده بود، عایشه کرکیلی دژ نام، بالای دربند کولا به راه زارم  
 و در این دژ به اندازه ۱۰ سال آب بسنده و غله و نان انباشته بودند و ما را  
 در رکاب مرزوق آهنگ آن بود. غار را جایگه در سینه خطیر کوه بود و ما  
 پای آن لشگرگاه بکردیم و سعی سخت کردیم آن دژ را راهی یافتن و آن  
 را دیواری سخت عظیم نهاده بودند و هر بار که نزدیک دیوار رفتیم  
 سربازی را تیری چند نشست و بر غلامی آبی جوشان رفت و جان آن



بیچارگان بر سر آن دیوار بشد. روزی و شبی چند ما را چنین بود و نوبت گسیل منهیان به امیر فرارسیده بود و گذشته و از غارت آمل بازخواجه دیگر مرا جویان نبود و گویا مرا شغل به پایان آمده. چنین بود تا شبی یوزی به خیمه‌ها درافتاد و چندی خسته به تیر را از آن دهش افتاد و آن تیرها این خستگان را از دست رفته کرد. رو به خواجه رفته و پرسیدم: «امیر را ملاحظه‌ای باید نوشت و از این احوال خبر باید. خواجه چه فرماید؟» خواجه را از این خشمی و درماندگی بسیار رفت و در آخر گفت: «من چه فرمایم؟ این خبر ناچار به امیر رسد. باید نوشت که این دژ را بر کوهی کنده‌اند و بر آن دری نهاده‌اند از سنگ خاره، که پانصد مردم گرفتندی و پانصد فرونهادی و چنان بود که چون در، بر آن همی‌گذارند، کس را به آن راه و آگاهی میسر نمی‌افتد.» چنین نبشتم و روز و شب آن گاه که سپاهیان کبکی کباب کرده و بره‌ای روده می‌کردند یا وقتی غلامی را به میانه انداخته بودند و یا به خیمه‌ها خیالات در خواب می‌دیدند من به غار چشم

بر همی‌افکندم و می‌دانستم که شکله و خواهرش و مادرشان نی‌کلا به غار اندروند و شب‌ها از جایی از میانه آن دیوار بلند و سترگ یا بر فراز آن آن نی‌کلا ما را چشم درانداخته است. روزها به گذار بر دامنه کوه می‌سوزانیدم و شب‌ها به دیواره چشم درانداختن. دهم روز قسمتی از آن دیوار بریختیم و به سنگی عظیم و سخت رسیدعجیب سنگی و هیچ امیدی نه که از پس آن حفره‌ای باشد. آب جوشان بر سربازان می‌رفت و سربازان آن دیوار بریختند تا چند آجر به گوشه دیواره و حالا چشمانمان خیره بود به خارایی سخت که راهیش نه به درون بود و نه به فراز. بالای دیواره حالا شکافی پیدا بود به حفره‌ای که شب به شب خیالم تا نگاه نی‌کلا و یاران و دخترانش تا به همان می‌رفت و روزها همچنان سرگشته خطیرکوه می‌سوزانیدم راهی را یافتن که به غار بود و از میانه آن دیواره نبود.

ماهی بر این‌گونه درگذشت و پیدا که آب و غذای بسنده به غار است و

آب سالم آب یک ماه مانده نبود و این آب را راهی باید بود. خبر دررسیده بود که خورشید را به دیلمان ۱۰ هزار جنگی گرد آمده و پادوسبان دویم کمر بسته او شده بود. مرا همه خیال آن بود که از همین خبری، ملطفه‌ای پوشیده برسام به درون غار و نی‌کلا و شکله را دل شاد کنم و امیدی باشم و نامم بر ملطفه‌ای باشد که سربازان به غار اندرون را نیروی تازه بود که خورشید روزی فرامی‌رسید.

خواجه و سپاهیان ما را چنان افتاده بود که من به روز و شب راهی به غار اندرون را جویم و نه همانا که چنین بود؟ هر سوراخ ماری که دیدم آب بدان ریختم و بکاویدم و هر سنگ که بر خاکش نمی‌نشسته بود از جای بر همی‌کندم و چه بارها که از افعی البرزی و کفچه مار گرگانی جستم و هیچ سنگی و هیچ سوراخ ماری راهی به غار نبود.

سوم ماه بود که اثر یوز دیدم که این بار از شکارگاه خورشید به حتم نبود

و از آن یوز بود که شبی به خیمه‌ها درافتاده بود و عذری شد مرا که کمانی به دست گیرم و بر اثر او باشم روز و شب و دیرزمانی نرفت که او را از دور دیدم و باد را مراقب بودم و نفس خویشتن را که نه صدایی و نه بویی و نه رنگی از من او را نرسد و هر قطره عرق بر ابروان را در دل اندیشه داشتم و یوز را دل به دل دادم و نفس به نفس. نیک پیدا بود که یوز نیز مرا دیده و است و نگریخته تا که پس پشت سنگی رفت و دیگر او را اثری نه.

خیالم آن بود که به سایه‌سار غار اندرون نی‌کلا سپاهیان را فرمان راست و خوالیگران او را خوراک بسیار و نیکو همی‌پزند از شکاری که شاید آن یوز او را برَدو آبی گوارا نوشند از جایی که ما را بدان آگاهی نه و پرستاران شب‌گیر زلفان دخترکان شانه کنند و هزارافسان خوانند و سربازان خویشتن در خواب کرده بدان هزارافسان گوش نهاده‌اند و پگاهان بدان آب،



آب‌دستی کنند و گلویی تر کرده دیگ‌ها بر آتش نهند انداختن بر سر سپاهیان ما را و باشد که بدان دیگ‌ها چیزی افکنند چاشت را و از این سو شب‌گیر آتش‌ها سازیم ما از شمار ستارگان آسمان و سربازان یکدیگر را اشعار و اقاویص خوانند و از رشادت‌های ناآمده قصیده‌ها از آن خویشان کنند و مرا همه شب به گوش اندر صدای خرناسی بود که اگر در خواب می‌شدم تا فراز سرم می‌رسید و از صاحب آن خرناسه دمِ داغ بر گونه‌های من می‌رفت و مرا یارای دم زدن نبود. باری نیز چنان رفت که تا دیواره‌ای دیگر پس پشت خطیرکوه بر اثر یوز رفتم و مرا از شگفتی بسیار، کم نبود که بر تن یوز همان خال‌ها بود و همان خط‌اشک و همان گام‌ها. مادینه بود یوز و پوستش به دیواره می‌کشید و می‌رفت و من دم در کشیده بودم و مرا نفسی اگر بود با نفس حیوان بود. کمان تا به زه کشیده بودم و آن اندازه نگه داشته که بازوانم را سستی می‌رفت و سخت می‌شد و قطره‌ای عرق که بر پیشانی بود تا به ابرو رسیده بود و نمی‌افتاد. رفت و من چنان که زالان

نشابور گویند مانده بودم «مادر مرده و ده درم وام» که یوز رفت و من ماندم و یوز را نه عزیزم هزیمت بود و زه را من اندروقت نه آزاد کرده بودم. شبگیران به خواب اندر شده بودم و دستی و پایی را از زیر پاهایم جنبشی بود و آن جنبش گام‌هایی را بود که نیک می‌شناختم و آن نفس را و خرناسه را نیز و من دم درکشیده بودم و دقیقه‌ای بیش اگر همی‌ماند به کبودی اندر شده بودم و از کف بشده آن سان که مسمومی را مانم و پس از این، که آن دم چشمان و صورت مرا بگذاشته بود و رفته چشم گشوده بودم و آن یوز را بدیده که آویزان آویزان همی‌رفت. بر پای بخاستم و کمانی به کف گرفته و تیردانی هم، عزیزم او بکردم و تیز بود و او را در نمی‌رسیدم. تیری خیاره کردم و تیرکش بیافکندم و به ساعت‌ها سرگردان تاریکی شبگیران شدم تا که او را نه در دید داشتم گویا می‌ایستاد و خود می‌نمایانید و ماه بر او می‌تابید و پاهایم بر سنگ‌هامنی‌نشست چنان که پاکوبی همیشگی را شبانه درپیش گرفته‌ام و نه از لشگرگاه آوایی بود و

خفته خیمه‌ها از دم‌های شبانه پر و خالی می‌شد و من بی‌آن که به کجایی خویشتن آگاهی‌ام باشد بر اثر یوز می‌رفتم و گاه آوای آبی می‌شنودم و دیگرگاه صدای گامی که نه صدای گام یوز را، بل که گام آدمی‌بی را مانست و بر اثرم کسی پیدا نه و کوه خیال انگیز بود. بیم شبانه را عذر می‌داشتم تا هیچ‌گاه مرا آگاهی حاصل نشود که آن صدای آدمی است یا وهم کوهستان و یا قلندران و عیارانند که گام‌شان را آوایی نیست و نفس‌شان را به روزها دم و بازدمی نه.

شب را اندک مایه نور پگاهی هنوز نیامده یوز را یافتم کتف‌ها نمایانیده و ورزیده، بر آب خم شده و می‌نوشید و اندر ماهتاب آن پوست را برقی اندرافتاده بود. کمان را کشیدم و چند گامی برداشت و بلندبالایی رفت و دوباره فرودست را دویدن آغازید. اندک مایه راهی تا قله هنوز نه برجای بود که خیره در من چشم اندرافگند و من تیر افگندم. فراز سنگی جسته بود

اندروقت که تیر آن اندازه بسیار فاصله که اندر میان ما بود را پیمود و آن یوز فروافتاد از آن دست که تیر جایی میان سینه و کتف او را خسته بود و دستی بالا مانده بود. تا اندر او رسیدم هنوز نفس داشت حیوان و او را تکانی نه بود. تاریک بود و روشنایی آن اندازه نه که آن زخم و تیر را نیک بینم و یوز را به جشمان نه ردی از خشمی برجای بود و نه مرگ و نه انتقام و انتظارگونه‌ای در آن جشمان می‌رفت. فرازتر از آن نقطه که یوز درافتاده بود آواز چشمه‌ای آب بود که به اول کار یوز را دیده بودم و می‌نوشید و از پای آن سنگ که یوز بر آن درافتاده بود آب پایین‌ترک می‌رفت و به دیواره‌ای می‌رسید و در شکافی می‌رفت راهی را که پیدانبود و اثری نه که آب به دیگرجای بیرون آید و آن شکاف را اندازه خزیدن حیوانی یا مردی را بس. یوز را گذاشته و خیره بدان شکاف مانده بودم که آن چه بود در آن شکاف همی‌رفت و صدبار و بیشترک گرد آن سنگ گشته و آن شکاف را کاویدن خواستمی گرفت و آن را راهی جر به قلب



زمین نه بود. سر در آن شکاف اندر بردم و تاریک‌ترک بود و آواز آن آب بود تا قلب زمین و من اندر جای بخشکیده تا دیرگاهی و نابه‌خود تا به لشرگاه بازآمده و به چشمانم اندر خوابی نه تا هنگام آمدن روز و با اندیشه بودم از آن راه که آن غار را بایستی بود از این شکاف و نگاه‌بانی اگر بدان راه بود او را سخن به پهلوانی می‌بایست گفت یا تبری که به نی‌کلا و شکله پیوستن همی‌خواهم و آنان را از آن انذار که کردم فرا یاد خواهم آورد و بشارت چهل هزار تن همراهان خورشید را خواهم دادن و قصه این راه که چگونه یافتم و باشد که به داستان‌ها نوشته آید و ما نیز افسانی به هزارافسان و خدایی به خدای‌نامه‌ها اندر شویم.

دیگر روز بی‌کمان بر سر آن سوراخ شدم، یوز نبود و اثر خون او نیز نه. سر در آن سوراخ فروبردم. آواز چک‌چک آب بود بر سنگ‌ها و دیگر نه. پا در آب بکردم و زلالی آب گل شد. دیواره‌ها تا به سقف ترگونه بود و

این لاجرم آب بکرده بود. سه قدم بر آن راه رفتم، آب مرا تا کمر در رسید و سقف آن سوراخ تا پایین‌ترآمد و بسان غاری شد که آن را در انجام به جایی راهی نه و آب در زمین می‌رفت. سر در آب فروکردم و راهی پیدا نبود. دست به هر سو که کشیدم سنگ لزوج بود و مرا آن دلیری نبود که پیشتر بروم و مرا وقوف به آن نبود که این آب از جایی بیرون می‌آمد و آن را راه به جایی بود یا از همین دست زیر زمین می‌رفت تا غار. بازگشتم و به لشگرگاه چاشت نیمروزی کردیم و گفتم که مشق خط می‌خواهم کردن و دبیران را چنین مشق نه عجب بود. کاغذی برگرفتم و قلمی و صدبار بر آن کاغذ کلمه ریختم و آن اندازه درنشاندم که آن معما که می‌خواستم نی‌کلا را باشد: این کاغذ درفش کاویانی است و به خط کاوه آمده است و فریدون از پلام دررسد به چهل هزار سوار. کاوه را دوم بار، بار نشد و ره به خوالیگری اژی دهاک برد تا آن خواب که دهاک، جمشید را بدیده، تعبیر گوید، باشد که خورشید از جانب غرب که دیلمان و پلام است به در

آید.

جایی نبود و ساق‌های آن جنازه را گوشت سخت شده و لب‌ها ترکیده بود و زبان خشکیده و چشم‌ها گود و بدان تن آبی نه و جامه آغشته به خلا و این‌ها جز وبا را نمی‌توانست بود و وبا به آب اندر آید و آب را جز از آن سوراخ که من دانستمی به غار راهی نبود و این چگونه توانست بود؟ اکنون چنان بایستی بود که دختران نی‌کلا را نبض ناتوان بزند و پزشک آملی بانو را به وبا آگاهی داده و دیگران را از آن آگاهی نه و بانو را خیال آن بود که چند صباحی از این دست بیش نتواند بود. آفتاب زرد، دیگری فروانداختند و سربازی از آن ما به قهقهه خنده درآمد که آبش دهید و او را گویا وقوف بود که این خستگی از آب است.

کشته‌ها افزون‌تر می‌آمد و مردمان آن دژ اجساد را گرد می‌کردند و چنان بود که اگر آن اجساد را فرود اندر نمی‌انداختند آنان را تعفن می‌افتاد و مگر تسلیم را راهی نبود. غار را بدین حال تاریکی بی‌گمان بیشتر بود و صدای

ملطفه را به چند پاره کردم و به کنافی پیچیده، مهری توقیع نام کاوه بر آن بر زدم و برفتم. تا سنگ را و آن سوراخ را در رسم سایه‌ای بر کوه نه باقی بود و آن نامه به آب اندر انداختم و رفتنش را نماندم و به لشکرگاه آمدم به گرمی.

شب در نرسیده، هیاهویی به غار اندر بود و دیگی را فرو انداختند و سربازان آن موضع گریختند. لبان خواجه را لبخندی از این آمد، او را گفتم که غار را آزوقه نه کافی باشد و این دیگ از آن انداخته‌اند و ما را دور نیست گذر به اندرون این دژ. خواجه را از این لبخندی اهریمن‌گونه‌تر آمد آن‌چنان که «این نیز نیست» و مرا خیال از آن دست می‌رفت که پس از این دیگ‌ها را آب بیشتر و خوراک کمتر خواهد بود.

پس از این به سه روز نخستین جنازه را فروانداختند که بدان غار جنازه را



قهقاه و هیاهوی سپاه بیگانه اندر می‌آمد و شاید چنان بود که نی‌کلا دختران را خراخوانده بود و هر یک را مشتی آب نوشانیده. خود نیز دو سه مشتی بلعیده بود و به دهانه غار آمده. غار را به پس پشت کوه راهی نبود و آمد و شدشان را از آن دیوار بایست که ما در انداختیم و دیگر تسلیم را نیز به گمان راهی نبود. سه روز و سه شب از این دست می‌رفت و مرا حال بشده بود و خواب در گرفته تا آن آواز در رسید. برپای بخاستم و بیدار بودم و ه به رؤیا اندر و آواز نی‌کلا را بود و دیگر بار آن آواز بکرد. به شتاب بیرون شدم و او را دیدم لبه آن پرتگاه بالای دیوار نشسته، دو دختر را سر به زانوان نشاخته و ماه به آسمان اندر نبود و آتشی روشن نه. همه جا رابه نخستین آواز هیاهویی در افتاده بود و به دوم فریاد از بیم خشک شده. نی‌کلا سرفراز گرفته بود و پرمنش رو به جای خالی خورشید خیره مانده و بار سوم نیز آواز در هوا کرده بود. فریاد کشیده بود: خورشید... خورشید...

خورشید...

دژ را فروگرفتیم و چهارصد تن از آن آب مرده بودند و سپاهیان مرزوق هفت شب و هفت روز اندر آن شغل بیبوند تا خزائن و اموال خسروانی اسپهبدان از آن قلعت به در آورند و آن را تمامی نبود. دهل و بوق زدند و مبشران را خلعت و صلت دادند و اسیران را پیش پیلان انداختند و هول روزی بود.



هرمز ولیعهد خورشید و دادمهر و وندادهرمز دیگر پسرانش به اسارت در آمدند و آنان را نزد خلیفه فرستادیم و به ملطفه‌ای پوشیده گفتیم که خاندان خورشید را رفتاری به کفایت نیکو بوده و از خلیفه، خورشید را امان نامه‌ای خواستیم. منصور را پاسخ آن بود که از دختران خورشید یکی را به زنی خواست فرودآورد و دیگری را به عباس بن محمد بن علی بخشید و مرا از شکله خبر نبود.

ری را نه هنوز رسیده بودیم که امان نامه خلیفه و حکایت هرمز و دختران خورشید را رسیده بود و او را به دیدن آن نامه کار تمام شده بود. به دو سال و هفت ماه ۵۰ هزار سرباز را گرد هم آورده بود اما وقتی خبر تسلیم دژ را شنیده بود همه را بگذاشت از تاریخ و از آینده و باشد هم که با صدای نی کلا از خواب پریده بود و نفس نفس زنان فریاد کشیده بود: دژ گشوده شد و جام زهر نهان در انگشترش را سرکشیده بود و گفته: «بعد از

این، به عمر و عیش رغبتی نیست و آرامش مرگ بهتر.»

آن همه سواران که خورشید تعبیه کرده بود پراکنده شدند و کار از کف برفت و هرمز فرزند خورشید نیز نتوانست جای پدر را بازپس بگیرد و آن طایفه دابویگان منقرض گشت و کار به تمامی از کف بشد. دیگر فرزندان خورشید را هر چه گشتم نیافتم و شاید که نامی عربی بر خود نهاده باشند. سال‌ها بعد خواندم که یکیشان هنگام حمله عباسیان در دربار تانگ حضور داشته‌است و نقل شده که پس از اطلاع یافتن از مرگ پدر و فتح طبرستان، «افسری کل او را دادند و ردایی بنفش و یک ماهی طلایی نیز و در زمانی که وی به پایتخت بود، اعراب سیاه‌پوش سرزمینش را اشغال کردند»

به تمام شدن کار خورشید، خواجه مرا فرمود امیر را نوشتن که شغل دلی از پس پشت برخاست و روزها می‌گذشت و مرا از شکله خبر نشد تا بدین



روز که این قصه گویم و سرگردان خاک این بوم و ازمنه‌ی این تاریخ بودم و سرگشته شکله و فرزندانش یا دبیری که این سخن در هوا کند و چنان که زالان نشابور گویند مانده بودم مادرمرده و ده درم وام که...

حرفش را بریده بودم. همینجا بهانه خوبی بود برای آن که پای بوالفضل را دوباره میان بکشم. پرسیده بودم: «این کلمه‌ها را که باری نیز گفתי جملات بوالفضل است که وام گرفته‌ای. این را اتفاقا یادم مانده از تاریخ او». بی‌آن که نگاهی برگرداند گفته بود: «بوالفضل در تاریخش ننوشته مگر آنچنان که پیرزنان نشابور گویند؟ من دست کم دویست سال پیش از او در نشابور زیسته‌ام». پرسیدم «زاده نشابوری؟ پس نشابوری هستی؟» مکشی کرد و گفت: «فرق می‌کند که آدمی هر بار که سفر می‌رود به خانه برگردد یا از پی هر سفری به سفری دیگر رفته باشد. نخستین مسافر است و دوم مهاجر،

و این یک، باد است. من باد بودم. باد فراری. مهاجر بودم. از نشابور به ری گریخته بودم و از ری بر اثر سنباد روانه شده بودم و از پی شکست او به بغداد رفته بودم و از بغداد به آمل و آخر کار اینجا. وقتی هیچ گاه بازنگشته باشی تو را هیچ خانه‌ای نخواهد بود. خانه بازگشتن راست. پرسیدم: پس این همه سال، قرن، که اینجا بوده‌ای چه؟ بعد هزار سال اینجا خانه تو نشده؟ گفته بود: «تنها بوالفضل که نبود. این همه سال همه جا رفته‌ام به خیال دبیری که دبیری آن دادستان را شاید. پیش از او خواسته بودم که با یگانه توس هم رازگویی کنم و پس از بوالفضل هم بودند.» شاید به خیال آن که مچی بگیرم و شاید به طمع آنکه داده‌ای نادانسته از دبیر یگانه دریابم گفته بودم: «نگفتی بوالفضل چه گفت؟ چه گفتید؟ تاریخش را خوانده بودی؟» گفته بود: «سراغ یگانه توس را گرفته بودم اما زمانی که شهرت شاهنامه‌اش به من هم رسیده بود دیگر برای یافتنش دیر شده بود. بوالفضل را زمانی دیدم که دبیر نامی سلطان مسعود و سلطان مسعود گذشته بود اما

بولفضل هنوز تاریخش را ننوشته بود. هم بند او بودم و او بندی بوسهل بود. یا راست‌تر آنکه به سعایت بوسهل بندی امیرمحمد بود. وقتی به بند افتاد من پیش از او بندی بودم و نامش را که شنیدم شناختم. گفتم بنویسد حکایت مرا. گفتم حکایتی دارم که او هیچ از آن نمی‌داند و نه او که هیچ‌کس دیگر. حکایت که در هوا کرده‌ب و دم گفته بود قضای آمده بوده است این و با قضای آمده چه توان کرد؟ فریاد برکشیده بودم این قضا را نه مگر آدمی‌زاده را اختیاری هم هست؟ نه مگر این قضا را بگوش آدمیان باید کرد؟ خورشید نه مگر ۴۰ هزار تن را به دو سال هفت ماه فراهم آورده بود و سنباد را که پناه و ولایت وعده کرده بود سر به منصور دوانیقی فرستاده؟ خواجه گفته بود. سنباد را خورشید نکشت... خورشید که فهمید سنباد شکست‌خورده است... خبر داری که آب را سپاه شما آلوده کردند؟ نی کلاً و دخترانش به زهر آلوده جان دادند و نه وبا و آن زهر در آب غار درانداخته بودند و تو لاجرم می‌دانی از کجا؟» در هم پیچیده بودم و نیک

بنشسته و بیاسوده و باز برخاسته و چشم برافکنده. گفته بودم تو مگر نه باید این راهم بنویسی؟ گفته بود که آنچه جهد آدمی است بنده بخواهم کرد تا چون رود و ایزد چه تقدیر کرده است. آنچه من خواهم بنویستن که تاریخ است ورقی از آن شاید نماند و شاید از سی باب پنج بماند و باقی بر باد رود. مگر نه آن همه که گرد کرده بودم بی چیز کردند؟ اینکه تو می‌گویی هزارافسان است که جز در رگ و ریشه قصه‌ها و حکایات نخواهد ماندن و باید به داستان‌ها نوشته آید تا مانا شود. گفته بودم: نه خواجه تو را یارای فهم آن نتوانست بود! بگذار در این یک پنداره همین من تو را خیال کنم و سخن بگویم و تو گوش دار تا شاید هم روزی وادهی و بنویسی و داد این تاریخ به تمامی بستانی. نیامده را تو ندیده‌ای اما من دویست سال تا امروز باز صبر کرده‌ام و تا هزار سال و بیشتر هم از ابرام کنندگان خواهم بود تا بدان روز که این قصه در هوا شود و این قلم که تو راست، شاید هم که این قصه به دست تو نوشته آید. خواجه دستی بر ریش خود کشیده بود و



چشمانش از زیر آن ابروان پرپشت و برجسته قضای آمده را به انتظار نشسته. من بی‌آن‌که سوتی بزنم که پایین می‌آیم تا سنگی بر کسی نیافتد، رفته بودم.



در راه روستا زنگی زده بودم به مجتبی منصورى رئیس انجمن دوست‌داران میراث فرهنگی تبرستان که از قبل در تماسی با تو گفته بودم که می‌آیم برای دیدن میراث فرهنگی روستا و قرار بود و بینمش و راهنمایم باشد.

دست دیگر را ستون بدن کرده و بلند شده. رفته بود از میان بی‌گاه‌گونه شب نیمه قرن پنجم و از میان روزنی که به بیرون بود آواز داده بود: مرا به حبس فروگرفته‌اید یا دارالمجانین؟ و من بلندتر گفته بودم: این همه نامه و ملطفه و مثال توقیعی گرد کرده‌ای، تا نویسی به چه کار آید؟ دربار مسعود را از آغاز بوده‌ای و نامه‌ها به خط تو نوشته آمده و مثال‌ها به کلام تو داده شده، نه همانا که مقامات محمودی و ناصر سبکتکین و فساد آل سامان را از استادت بونصر و بوریحان و عبدالغفار و دیگران شنوده‌ای و نه همانا که آن نیز خواهی نبشت؟ مرا نیز حکایتی است، گوش دار تا اگر شنودی و نخواستی ننیسی. بگذار از میان بیست باب کتاب تو یک باب یا ورقی از یک باب هم حکایت من باشد و تا همیشه بماند. شاید همین باب آخر باشد کتاب تو را تا...» و آن صدا آمده بود. دقیقه‌ای سکوت غار را فراگرفته بود و من نا به خود ضبط را قطع کرده بودم و بلند شده. تماشا کرده بودم که چگونه نشسته بود و گوش تیز کرده و سنگ‌ریزه‌ها بر او می‌ریخت و



گفته بود جلوی مسجد روستا به انتظارم خواهد ماند. خانه‌های روستا با بلوک‌های سیمانی ساخته شده بود و سقف‌های شیب‌دار فلزی قرمز و آبی و سبز و راه‌های روستا به جز یکی شنی بود. مسجد در میدان اصلی روستا بود و دیوارهایش از آجرهای زرد رنگ سه سانتی و درب فلزی سبزی که نیمه باز هم بود زیر کاشی‌های فیروزه‌ای رنگی که نام مسجد بر آن نقش شده بود در چشم می‌زد. تا ایستاده بودم مردی میانه‌سال و آستین بالا زده از درب مسجد تو رفت. پشت سرش رفتم و صدایش زدم. در میانه در بودم و سایه‌های داخل مسجد آن‌قدر تیره که جز فرش‌های قرمز کف و قفسه‌های فلزی و کفش‌های چیده شده در آنکه در همان ورودی بود چیز بیشتری دیده نمی‌شد. مرد را صدا زدم و عذرخواهی کردم. پرسیدم که مسجد اصلی روستا همین است یا نه و به پاسخ بله‌ای گفت تا برود. گفتم برای دیدن غاری که نزدیکی این روستا هست آمده‌ام و دنبال کسی می‌گردم که راهنمایی‌ام کند؟ با تعجب گفت: غار؟ و با خنده‌ای گفت کاوه اگر بود

ساعت‌ها برایت حرف می‌زد. حالا که نیست... و به داخل مسجد رفت. داخل نرفتم و زیاد طول نکشید تا مجتبی آمد. بعد سلام و علیک کوتاهی از طبیعت اطراف روستا تعریف کرده بودم و گفته‌ام که: آقای که داخل مسجد رفت می‌گفت اینجا غاری دیدنی هست که کاوه نامی هم اطلاعات خوبی از آن دارد. شما نمی‌دانید کجای می‌شود آقای کاوه را دید؟ تعجب کرده بود از اینکه کسی غار و کاوه را معرفی کرده و گفته بود: «غار قصه درازی دارد اما نه می‌توان داخلش شد و نه چیزی به آن صورت دیدنی دارد. کاوه هم نه راهنماست و نه سواد میراثی دارد. بچه خوبی بود البته. اتفاقاً عضو انجمن ما هم بود مدتی. اما میراثی نبود. چیزی از میراث و کار تشکیلاتی نمی‌فهمید. بیشتر عاشق چند نسخه کتاب خطی بچگی‌هایش بود که خیلی سال پیش خانواده‌اش هدیه داده بودند به امامزاده و او قبل از آن کتاب‌ها را صدفار خوانده بود آن‌قدر که حفظ شده بود. تازگی‌ها هم که کمی ادبیات از جایی گیر آورده خوانده بود فهمیده بود که کتاب‌ها چی هستند و دوباره



بعد از سال‌ها جملات کتاب‌ها شده بود ورد زبانش. غیبت نباشد بنده خدا کمی مشکل ذهنی داشت. شروع که می‌کرد حرف زدن اول خوب بود اما هرچه حرف‌هایش طولانی‌تر می‌شد بیشتر متن کتاب‌ها را تحویل می‌داد طوطی‌وار. بامزه هم بود. اول که حرف می‌زد عین آدم بود بعد که جلوتر می‌رفت کتابی می‌شد و آخر سر انگار از رو می‌خواند. حالا هم چند وقتی هم هست خبری ازش نیست و مدتی هم همه دنبالش بودیم اما پیدایش نشد و البته کسی هم زیاد نگرانش نشد جز مادرش که پیرتر از آن بود که غیر از آن که آه و ناله کند پیش مردم روستا کار دیگری از دستش بر بیاید» خواسته بودم که تا حرف‌هایش از یادم نرود صدایش را ضبط کنم و پیش از آنکه پاسخی دهد ضبط را روشن کرده بودم و گفته بود: «حالا قصه کاوه مفصل است. اجازه بدهید گفتنی و دیدنی زیاد داریم امروز. چند لحظه‌ای تشریف داشته باشید من با آقای جعفری یکی از معتمدان محل که تولیت امامزاده یحیی هم هست بر می‌گردم خدمتتان تا به دیدن میراث فرهنگی

روستا برویم.» خواهش می‌کنم گفته بودم و او به داخل مسجد رفته بود. تا بازگردد به سوی دیگر میدان رفته بودم. دو جوان جلوی مغازه‌ای، تعمیرگاه موبایل بود یا کافی نت یا چه نمی‌شد فهمید، در سایه نشسته بودند. عینک دودیم را به چشم زده بودم و گفته بودم: «آقا عجب چیزه این دایره‌ای که روی کوهه. جای انفجاره یا کتیبه؟» یکی‌شان که خطی استخوانی بر انتهای ابرو داشت پاسخ داده بود: «غار.» پرسیده بودم: «غار؟ آب هم داره؟» دومی گفته بود: «آب هم داره. واسه همین هم خیلی سال پیش که اینجا رو دزدا محاصره کرده بودن یک سرباز ایرانی با ۱۲ نفر از یارهایش ده سال تموم این تو مقاومت کرده تا گنج شاه رو لو نده... آب داشته که تونستن دیگه. ولی کسی نمی‌دونه از کجا.» اولی با اخم نگاهش کرده بود و پایش را به چشم غره به زمین می‌کشید. پرسیده بودم: «پس آثار باستانی داره؟» پسری که خط آبرو داشت سر بلند کرده بود و به چشمان پشت عینک من زل زده بود و گفته بود: «زیر خاکی هر چی داشته اونهای

که باید بیرن بردن حاجی. خبری نیس اون تو. کسی هم نمی‌تونه بره توش.»  
 اولی گفته بود: «توش خرابه است. چهارتا سنگ و یک نصفه دیوار خراب شده و خاک و خل...» اولی که باز زمین را به پا ساییده بود وقتی پرسیده بودم: «پس شما رفتین توش؟» گفته بود: «نه آقا جون. کسی نرفته...» اما دومی هم‌زمان درآمده بود که: «کاوه رفته...» پرسیده بودم: «کی هست این آقا کاوه؟ چه شکلیه؟ درازه؟ کوتاس؟ کجا هست» تا این یکی بگوید قدش بلند است و چهارشانه و ابروهایش برجسته و موهایش کوتاه و ریشش تمیز تراشیده آن یکی که خط ابرو داشت گفته بود: «نیست آقا جون. خل هم بود. اصلاً رفته. یک ساله از اینجا رفته شهر نون ملت رو آجر کنه واسه خودش اسم و رسمی تو روزنامه مجله‌ها به هم بزنه.» عینکم را برداشته و بی حرفی خیره زل زده بودم توی چشمانش منتظر که ادامه بدهد اما آن یکی گفته بود: «این می‌گه یعنی به حساب میراث فرهنگی و اینا رفته مصاحبه کنه تا معدن رو تعطیل کنن تا جوون‌های اینجا بی‌کار شن من ولی

مطمئنم که به خاطر پادگان رفته... سرباز فراری هم بود کاوه... چند سال بود فراری بود می‌گفت من برم این غار چی می‌شه انگار غار رو این نگه داشته بود. یا می‌گفت دو سال از عمرم بی خود تلف می‌شه و اینا یکی نبود بگه نه تو اصلاً صبح تا شب داری کار می‌کنی که حالا...» آن یکی گفته بود: «بچه سوسول بود بابا...» و طوری هم گفته بود که مگر تو اصلاً مفتشی یا اینکه من دیگر نتوانم بگویم که شما هم که این وقت روز بی‌کارید و اینجا نشست‌اید معدن برای شما مگر کار شده و تا من بخوام چیزی بگویم یا حرفم را بخورم مجتبی و آقای جعفری آمده بودند. مجتبی مرا خبرنگار گردشگری معرفی کرده بود و راه افتاده بودیم و من هنوز یادم نمانده بود که ضبط را خاموش کنم. یک جا هم که صدای گلوله‌ها بیشتر شده بود و از دور رنگ سبز گنبدی در ادامه راهمان پیدا بود، دو گربه به جان هم افتاده بودند و در هم پیچیده و صدای غلت خوردنشان روی سنگ‌ریزه‌ها و صدای شاتر دوربینم ضبط شده بود. پیچیده بودند توی هم و



غلت خورده بودند زیر بته‌های گون و کلاغی که دورترک ایستاده بود چند قدمی نزدیک شده بود و به تماشا و انتظار نشسته. کرک و پشم و موی گربه دور و بر ریخته بود و بعد از اینکه ورنون ورنون گربه‌ها ضبط شده بود و آرام گرفته بودند بی حرکت پیچیده بودند در هم، صورت یکی روی گردن آن یکی، پنجه این یکی روی صورت و چشم‌های اولی. چشم‌هایشان خیره مانده بود و سینه‌هایشان تند تند بالا و پایین و پر و خالی می‌شد و در تن هر کدامشان جایی عضله‌ای منقبض شده بود. ذهنم درگیرتر از آن بود که به تماشای گربه‌ها بمانم. پشت به گربه‌ها کرده بودم و راه افتاده. صدای پای آقای جعفری که شاید به عمد از نزدیک گربه‌ها رد شده بود هم بود و جیغ خفیفی که از گربه‌ها بلند شده بود و دوباره آرام شده بود و صدای نفس نفس زدن. آخرین صدا، صدای بال زدن کلاغ بود. حتی بلند شدن پاهایش از روی سنگ‌ریزه‌های زمین را هم می‌شد شنید و بعد، کلاغ، دورتر یا نزدیکترش را نمی‌دانم، یک قدم آن طرف‌تر نشسته بود.





## 🌀 گیتی - مینو

👉 چیز - رخداد، جسم - روح، بودن - شدن، بازنمایی - شهود، زمینی -

فرارونده

📖 اصل دوقطبی شدن هستی: آن بخشی از سپهر شناسایی که بیشتر بر

الگوی رمزگذاری نمود تمرکز یافته است، عرصه‌ای هستی‌شناسانه را پدید

می‌آورد که مینو نامیده می‌شود. مینو با چرخه‌های رمزگذاری مکرر و حلقه‌های

ارجاع و نمادهای زبانی پیایی مشخص می‌شود. از این رو، ماهیتی استعلایی و

سرشتی ذهنی و معقول به خود می‌گیرد. از سوی دیگر، شبکه‌ی ارجاع‌هایی که

به «بود» منسوب می‌شوند (و البته، در نهایت، در درون دایره‌ی بسته‌ی نمودها

سیر می‌کنند)، گیتی خوانده می‌شوند. گیتی برعکس مینو، هم‌چون زمینه‌ای از

چیزهای سخت و تجربی و ملموس فهم می‌شود. عناصر گیتی عبارتند از نمودهایی که مدعی ارجاع به بود هستند. محتوای مینو اما، نمودی است که نمود بودن خود را با رمزگذاری افراطی خویش آشکار می‌سازد.

پدیدارهای گنجیده در گیتی، به دلیل اتصال‌شان با چیزها و امور ملموس،

معمولاً زمینی دانسته می‌شوند و در مقابل‌شان پدیدارهای رخدادگونه‌ی مینویی

قرار می‌گیرند که فرارونده فرض می‌شوند. از این رو، جم گیتی - مینو، که دو

عرصه‌ی هستی‌شناختی را از هم تفکیک می‌کند، با جم زمینی - فرارونده پیوند

می‌خورد که نشانگر ماهیت پدیدارهاست.

🌟 **دوئین‌گرایی:** باور به این که هستی به راستی از دو بخش گیتی و مینو

تشکیل یافته است. یعنی اشتباه گرفتن امری شناخت‌شناسانه با امری

هستی‌شناسانه. این در شرایطی رخ می‌دهد که تمایز گیتی - مینو، که در واقع

در درون قلمرو نمود ظهور می‌کنند، به عرصه‌ی بود منسوب شوند و هم‌چون

چیزهایی که به راستی و در آن بیرون متفاوت «هستند»، درک شوند.





**تله‌ی افلاطون:** قلمروی مینو به دلایل اخلاقی، هستی‌شناسانه، یا

زیبایی‌شناختی بر گیتی برتری و ترجیح دارد.



**راهبرد زرتشت:** گیتی و مینو جفتی درهم تنیده و متصل به یکدیگر

هستند. هر دو را باید پذیرفت و تأیید کرد و ارج نهاد، چرا که تمایز این دو در

واقع وجود ندارد و جز الگویی از پردازش اطلاعات در نظام شناسنده نیست.

درک این که مینو و گیتی دو الگوی متمایز رمزگذاری چیزها و شناختن

هستنده‌ها هستند، نه دو رده از هستنده‌ها.



**چرا گیتی و مینو تمایل دارند تا هم‌چون مفاهیمی هستی‌شناختی تصور**

شوند؟ چرا یکی از این دو به اندیشه و دیگری به تجربه‌ی حسی منسوب

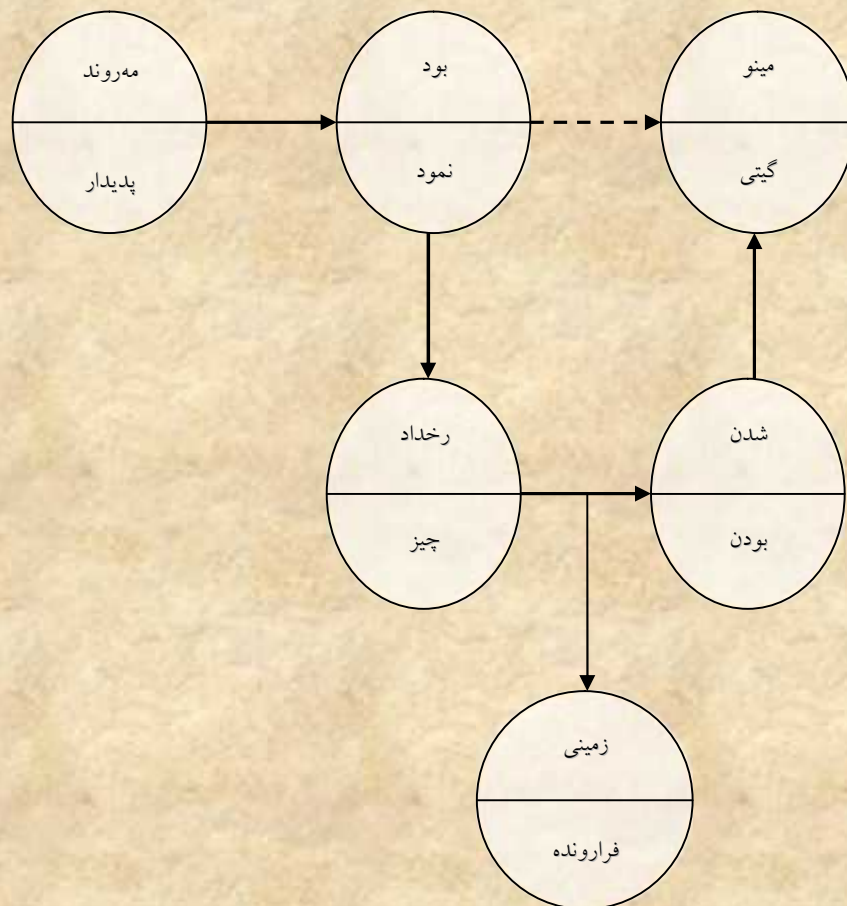
می‌شود؟ ارتباط این دو با زبان چیست؟



شاخه‌ها و روندهای مربوط به گیتی و مینو را در سپهر تجربی اطرافتان

و در زیست‌جهان پیرامون‌تان ردیابی کنید و به هم پیوستگی‌اش را بنگرید.

ارتباط آن دو با بود و نمود را تحلیل کنید.



## سامان - آشوب

☞ قانون - استثنا، کل - جزء، بودن - شدن

📖 **اصل آشوب:** مهروند لزوماً از هیچ قاعده و قانونی که برای ذهن ما

قابل شناسایی باشد پیروی نمی‌کند. اما سیر تحول آن به‌گونه‌ای است که ذهن

شناسنده امکان استخراج الگوهای تکراری و بنابراین قاعده‌هایی رفتاری را از

درون نموده‌ها پیدا می‌کند. این قواعد و الگوهای منظم به کلیت هستی منسوب

می‌شوند و «سامان‌مندی هستی» پنداشته می‌شوند، تا پیش‌فرض‌های ضروری

برای سازگاری با محیط و مدیریت رفتار من را به دست دهند. با وجود این،

توجه به این نکته ضرورت دارد که قوانین طبیعی و الگوهای تکراری و

بنابراین قاعده‌پذیری جاری در نموده‌ها در واقع توسط ذهن شناسنده آفریده

می‌شوند.

الگوهای تکرارشونده‌ای که هم‌چون طبیعت و ذات هستی در نظر گرفته

می‌شوند، قانون‌ها را برمی‌سازند و تمام شواهدی که با این قاعده‌ها ناهمخوان

باشند، هم‌چون استثنا در نظر گرفته می‌شوند.

☛ **توهم سامان‌مندی:** اعتقاد به این که مهروند در کلیت خود امری

سامان‌مند و قاعده‌پذیر است و ذهن ما نیز توانایی درک و صورت‌بندی این

قوانین زیربنایی رفتار هستی را دارد. این توهم با نادیده انگاشتن موارد استثنایی

و تمرکز بر تجربه‌ها و الگوهای تکراری نگهبانی می‌شود.

☛ **تله‌ی پیتیرامنت:** باور افراطی به قانونمندی هستی، به دو گرایش

متضاد منتهی می‌شود. از سویی، فرض این که قواعد و الگوهای معنادار در

همه‌جا وجود دارد، و بنابراین باید برای هر رخدادی معنایی و جایگاهی

تراشید که در تصویری سامانمند و کلی جای بگیرد. از سوی دیگر، این باور

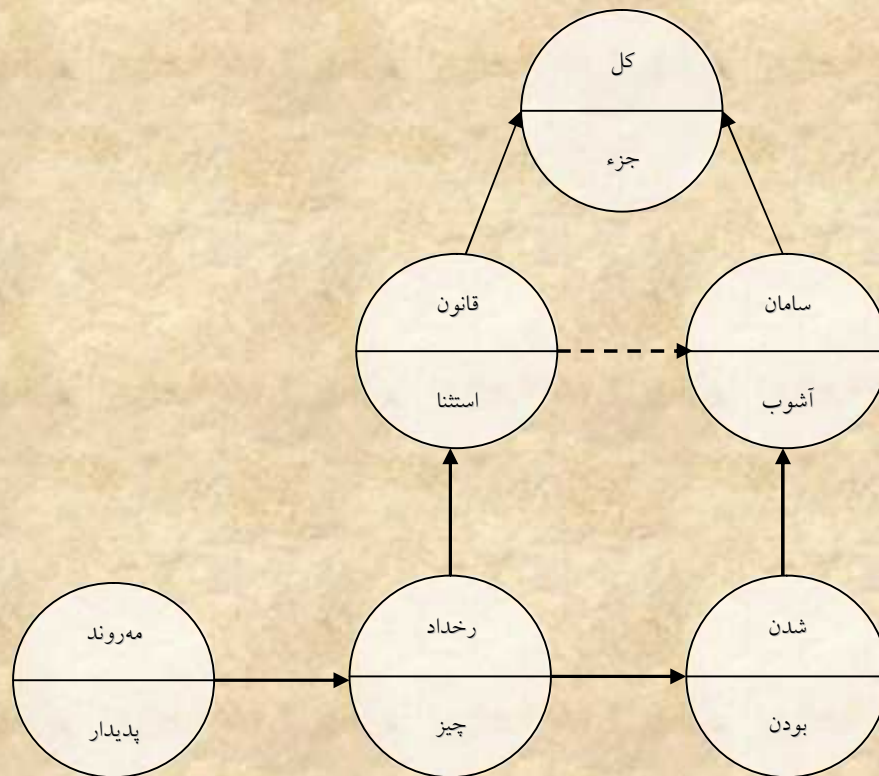
می‌تواند به همسان فرض کردن قواعد تجربی و آزموده و سنجیده، با قواعد

من‌درآوردی و موضعی و ناپخته منتهی شود. در هر دو حال، نادیده انگاشتن



آدمیان به لحاظ تکاملی امکانی برای فهم و صورت‌بندی آشوب را دارد؟ آیا می‌توان آشوب را اصولاً به همین شکل تعریف کرد؟

حجم رخدادهای کاتوره‌ای و قاعده‌مندی را که در یک روز با آن برخورد می‌کنید با هم مقایسه کنید.



زمینه‌ی آشوبناک پیرامون رخدادهای قانونمند، به شکلی از خرافه‌گرایی و بار کردن معنا یا قاعده‌هایی اضافی بر هستی منجر می‌شود.

❁ **راهبرد چیستا:** همان ترفند بزرگمهر است، یعنی اختراع تخته‌نرد در پاسخ به اختراع شترنج؛ یعنی، پذیرش این که مهر و نرد امری است دورگه که زمینه‌ای از آشوب‌های بی‌قاعده را در کنار شبکه‌هایی از رخدادهای سامان‌مند و قاعده‌پذیر در بر می‌گیرد. فهم این که نکته که سامان‌مندی همواره در حاشیه‌ی امر آشوبناک نمودار می‌شود و آشوب همواره در قیاس با امر سامان‌یافته لمس می‌گردد. مدیریت هستی به کمک بهره‌گیری از خلاقیت نهفته در آشوب و انضباط آمیخته با سامان‌مندی.

🏰 چرا تاریخ علم در واقع تاریخ صورت‌بندی سامان‌مندی است و نه سیر رویارویی با آشوب؟ آیا دستاوردی علمی می‌شناسید که آغازگاهش برخورد با استثنایی بر یک قانون و مبارزه‌جویی با امری آشوبگونه نبوده باشد؟ آیا مغز



بخشی از کتاب «روانشناسی خودانگاره»

بخش پنجم: «من همچون اراده و خواست»



### گفتار نخست: تنش

. من سیستمی است که بی‌واسطه لذت و رنج را درک می‌کند. از این رو، وقفه در دستیابی به لذت و تداوم هجوم رنج بی‌واسطه‌ترین ادراک‌هایی هستند که جهت‌گیری من در برابر هستی و سوگیری انتخاب‌های رفتاری وی را تعیین می‌کنند. سوژه نظامی چنان پیچیده است که حلقه‌های

بازخوردی و مسیرهای خودارجاع در آن به شکل‌گیری چیزی به نام خودآگاهی انجامیده است. این بدان معناست که من علاوه بر بازنمایی وضعیت موجود و موقعیتی که در آن قرار گرفته است وضعیت‌های مطلوب قابل تصور و موقعیت‌های نامطلوب خیالی را نیز بازنمایی می‌کند. من، هم‌چون تمام جانداران دیگری که دستگاه عصبی توسعه یافته دارند، به شکلی تخصصی موقعیت خویش را در جهان پیرامونش رصد می‌کند و آن را در قالب نظامی از نشانگان و رمزگان صورت‌بندی می‌نماید. اما روند پردازش داده‌ها و بازنمایاندن هستی در موجوداتی به پیچیدگی انسان تا این مرتبه محدود نمی‌ماند. سوژه، علاوه بر درک وضعیتی که در آن است، به وضعیت‌های ممکن دیگری که ممکن بود در آن باشد نیز می‌اندیشد. امکان اندیشیدن به امکان‌های دیگری که برای بودن من وجود دارد زیربنای جایگاه ویژه‌ی تنش در سیستم روانی انسان است.



تمام جاندارانی که دستگاه عصبی پیشرفته دارند، و حتی آنان که به چنین ابزاری مجهز نیستند، به شکلی درجه‌ی خوشایند بودن و مساعد بودن موقعیت خویش در محیط را بازنمایی و ادراک می‌کنند. سیستم زنده با طیفی وسیع از راهبردها مطلوبیت شرایطی را که در آن قرار دارد ارزیابی می‌کند، و بر این مبنا رفتار خویش را تنظیم می‌کند. مسیرهای بیوشیمیایی و ساده‌ی تک‌یاخته‌هایی که در هنگام کمبود مواد غذایی در شیرهای سلولی فعال می‌شوند، در یک سر این طیف جای می‌گیرند و در برابرشان مسیرهای عصبی پیچیده و توسعه یافته‌ای قرار دارد که نشانه‌ای مانند کم شدن غلظت قند در خون را به نمادهایی زبانی مانند «گرسنگی» ترجمه می‌کنند. به این ترتیب، خوب بودن یا بد بودن اوضاع، مساعد یا نامساعد بودن شرایط، و خوشایند یا ناخوشایند بودن

موقعیت در تمام نظام‌های زنده به شکلی بازنمایی و مدیریت می‌شوند. در جانداران دارای دستگاه عصبی پیشرفته، مدیریت شرایطی که نامساعد، ناخوشایند، و بد تلقی می‌شوند از راه نشانه‌گذاری نظم درونی سیستم به کمک دستگاه لذت/رنج ممکن می‌گردد. ساده‌ترین شکل تنش همین چیرگی رنج بر لذت است.

در آدمیانی که امکان اندیشیدن به موقعیت‌های ممکن را در کنار درک وضعیت موجود دارند، تراکم لذت و رنج نهفته در وضعیت موجود، در قیاس با وضعیت‌های مطلوب قابل تصور است که سنجیده می‌شود. سوژه هنگامی دچار تنش می‌شود که رنج یا احتمال رنجی وجود داشته باشد و محرومیت از لذتی یا احتمال چنین محرومیتی تشخیص داده شود.

سوژه در کنار وضعیت موجودی که توسط نظام‌های حسی‌اش درک می‌کند، وضعیتی مطلوب را نیز توسط نظام‌های نمادینش مجسم می‌کند که هنوز تحقق نیافته‌اند. «میل» گرایش درونی سوژه برای حرکت از وضعیت موجود و قرار گرفتن در وضعیت مطلوب است. چرا که شکاف میان این وضعیت در قالب تنش تجربه می‌شود، و شکلی از عدم قطعیت را بر سیستم حاکم می‌کند که شکستن تقارن رفتاری و دست زدن به انتخاب را از سویی مهار می‌کند، و از سوی دیگر آن را بر می‌انگیزد.

۲. درک فاصله‌ی میان وضعیت موجود و مطلوب می‌تواند هر رده‌ای از عوامل مولد لذت و رنج را در بر بگیرد. گرسنگی تنش زیست‌شناختی است که بر کم بودن مقدار مواد غذایی بدن، و حضور وضعیتی مطلوب اما تحقق

نیافته دلالت دارد که در آن مقدار این مواد در بدن افزایش یافته‌اند. ترس از جانوری درنده که در برابر من قرار دارد تنش در سطح روانی است که با تشخیص احتمال بروز رنج، و بازنمایی وضعیت مطلوبی که در آن این عامل تهدیدکننده غایب است درآمیخته است. فقر، تنش است اجتماعی که مترادف است با برخورداری اندک از امکان تهیه و مصرف منابع نمادینی که در یک نظام اجتماعی علامت احترام و شأن برتر پنداشته می‌شوند. بروز این تنش هم هم‌ارز است با درک این نکته که امکان برخورداری از این منابع وجود دارد. به همین ترتیب شک، بروز تنش در سطح فرهنگی و معنایی است که با عدم قطعیت در مورد پاسخ پرسشی فهمیده می‌شود. پرسشی که در وضعیت مطلوب، با پاسخی قطعی و فارغ از شک، تنش برنخواهد انگیخت.



می‌توان علتِ ناهم‌ترازی<sup>۱</sup> در سوژه دانست. تنش محرومیت از لذت یا درگیر شدن با رنجی است که از غیابِ وضعیت مطلوب سرچشمه می‌گیرد. ذهن سوژه این غیاب را به شکلی تحویل‌گرایانه، به یک یا چند عامل برجسته‌ی مهم فرو می‌کاهد، و به این ترتیب زمینه برای بروز رفتارهایی فراهم می‌شود که برای مقابله با تنش تخصص یافته‌اند.



تنش ادراک سیستم شناسنده است، از تفاوت میان آنچه هست، و آنچه باید باشد. این ادراک به نوعی عدم تعادل و حرکت در سیستم روانی من می‌انجامد. از این روست که به قول هیگینس، فاصله‌ی میان منِ مطلوب و منِ موجود را

۳. غیاب محصول سوژه است. هستی بی نام و نشان بیرونی، پیش از آن که توسط سوژه اندیشیده و رمزگذاری شود، تهی از غیاب است. سوژه، با صورت‌بندی کردن وضعیت درونی خویش در محیطی مساعد یا نامساعد،

<sup>۱</sup>. Self - discrepancy



از این رو، تنش ریشه در من دارد. من است که تنش را درک می‌کند، و آن را در تار و پود نظام شناسنده‌ی خویش پدید می‌آورد. تنش، با وجود زاییده شدنش از دل من، به کمک غیابی فرضی، توضیح داده می‌شود، و به خاستگاهی بیرونی منسوب می‌شود. خاستگاهی که در دیگری یا من جای دارد.

من با این ترفند تنشی را که در اندرون خود خلق کرده بود، به بیرون از خویش پرتاب می‌کند و آن را محصول غیاب چیزی در دیگری یا جهان می‌پندارد. با این حيله، امکان برگزیدن گزینه‌هایی رفتاری برای غلبه بر تنش ممکن می‌شود. من تا زمانی که تنش را با غیابی برچسب نزده و آن را به این ترتیب در زنجیره‌ای از علت و معلول‌های ساختگی جای نداده، در برابر آن فلج است. تنش خام و خالص حالتی است در من که نه قابل مدیریت است و نه قابل رفع. من با منسوب کردن این تنش به غیابی بیرونی، آن را از این جایگاه دست نیافتنی بیرون می‌کشد و تنش را به امری

وجود غیابی را تشخیص می‌دهد، و به بیان بهتر، غیابی را فرض می‌کند، و غیابی را از هیچ می‌آفریند، تا دلیل تهدید رنج و شکننده بودن لذت را دریابد و گزینش‌های رفتاری خود برای پرهیز از اولی و دستیابی به دومی را سازماندهی کند. در این معنا، سوژه غیاب را برای رمزگذاری تنش خلق می‌کند. غیاب، فرضی است که من برای فهمیدن دلیل تنش خویش می‌پذیرد.

تنش محصول ناهمخوانی وضعیتی مطلوب و موقعیتی موجود است، که هردو جز در ذهن سوژه وجود ندارند. تنش واقعی بیرونی نیست که مستقل از سوژه در میان هستنده‌ها وجود داشته باشد. تنش ادراکی است که ناهمخوانی میان خواسته‌ها و دست یافته‌ها را نشان می‌دهد، و معمایی است که با فرض غیاب حل می‌شود.



شناختنی، ملموس، و قابل دستکاری بدل می‌نماید.

تنش را امری مضر و خطرناک می‌دانستند که هدف سازواره‌های روانی و اجتماعی حذف، و نابود ساختن‌شان است.

این تلقی در آثار فروید به استعاره‌ای مکانیکی فرو کاسته شد. فروید که در سراسر آثارش سخت زیر تأثیر دستاوردهای دانش مکانیک سیالاتِ اواخر قرن نوزدهم بود، تنش را هم‌چون «فشار»ی درک می‌کرد که در «جریان»های انرژی روانی اختلال ایجاد می‌کند و در شرایط خاصی «آزاد می‌شود» و «اضافه بار» آن از روی ذهن برداشته می‌شود. اندیشمندان مکتب روانکاوی، رفتارگرایی، و گشتالت هم کمابیش با چنین تصویری موافق بودند و تنش را تقریباً مترادف با احتمال رنج یا حتی خود رنج تعبیر می‌کردند.

نخستین شواهدی که در برابر این تصور قرار داشت، از رویکرد شناختی در روان‌شناسی بر آمد. شواهد آزمایشگاهی نشان داد که فقدان کامل محرک‌های تنش‌زا به افسردگی و کم‌انگیزه شدن افراد می‌انجامد. داده‌های



4. دانشمندان برای مدت‌های بسیار طولانی تنش را امری منفی و زیانمند می‌دانستند. تنش، به خاطر ماهیت مبهم خویش، و به خاطر پیوند معمولش با موقعیت‌هایی بحرانی و فاقد قطعیت، امری تهدیدکننده و خطرناک تلقی می‌شد. در حدی که تمام زیست‌شناسان، جامعه‌شناسان، و روان‌شناسانی که تا نیمه‌ی قرن بیستم میلادی در این زمینه قلم می‌زدند،



مردم‌شناسانه و جامعه‌شناسانه نیز نشان داد که رشد و پیشرفت نظام‌های سیاسی و فرهنگی در شرایطی تنش‌زا ممکن شده‌اند. محکم‌ترین دلیل بر این ادعا آن که تمام نظام‌های کلاسیک علم جامعه‌شناسی و بنیانگذاران این دانش خود به جوامعی در حال گذار و بحران‌زده تعلق داشتند که انباشته از تنش‌های جوراجور بود.

در میان روان‌شناسان، نخستین کسی که در دستگامی نظری از ختتا بودن تنش و ارزشمند بودن کارکرد آن سخن گفت، گوردون آلپورت بود. او نشان داد که روند رشد افراد سالم با تماس مستمر با تنش‌های گوناگون در آمیخته است. او وجود غریزه‌هایی مانند کنجکاوی و رواج خلق و خوی ماجراجویانه را نشانه‌ی کارکرد مثبت تنش‌ها دانست. در واقع، اگر به مفهوم تنش در نگاهی سیستمی بنگریم، و جایگاه کارکردی آن را تحلیل کنیم، به ریشه‌ی منفی نمودن این مفهوم و دلایل نادرست بودن این تصویر آگاه

می‌شویم.

تنش درک تفاوت میان دو وضعیت است، و به خودی خود نه خوب است و نه بد. ادراک شکاف میان وضع موجود و مطلوب، اگر به دگردیسی وضع موجود و تبدیل شدنش به وضع مطلوب بینجامد، سودبخش و ارزشمند و مثبت تلقی می‌شود، و اگر به انفعال و آسیب منتهی شود، منفی و رنج‌بار پنداشته می‌شود. در واقع، محتوای لذت و رنج نهفته در موقعیت‌های تنش‌زا، تا حدود زیادی خنثاست. شرایط بحرانی و موقعیت تنش‌زا، لزوماً، با رنج همراه نیست. چنین شرایطی مترادف است با نوعی عدم قطعیت و ابهام که ممکن است به لذت یا رنج بینجامد. این نکته که تنش در برداشت عامیانه بیشتر با رنج پیوند خورده است و در ادبیات مرسوم ما نقشی منفی یافته است، نشانگر آن است که سیستم روانی افراد معمولاً با تنش‌ها به درستی برخورد نمی‌کند و نصیبی که از این شرایط ابهام‌آمیز می‌برد، بیشتر، آمیخته با رنج است تا انباشته از لذت.



5. لازاروس، در مقاله‌ی تأثیرگذاری<sup>۲</sup>، شیوه‌های برخورد با شرایط تنش‌آفرین را بر مبنای سه جفت متضاد معنایی رده‌بندی کرده است. از دید او، برخورد سوژه با تنش می‌تواند بر مبنای توانمندی من قوی یا ضعیف، و منفعل یا فعال باشد و بسته به لذت و رنجی که از این رویارویی حاصل می‌شود، تنش به صورتی خوب یا بد تجربه شود. لازاروس دو شیوه‌ی مرسوم برای برخورد با تنش را از هم متمایز می‌کند؛ نخست، برخورد عقل‌محورانه‌ای که مشکل‌مدار<sup>۳</sup> نامیده می‌شود و معمولاً قوی، فعال، و خوب است. دیگری برخورد هیجانی‌ای که بر مبنای واکنش منفعلانه و ضعیف سوژه استوار است و معمولاً به نتایجی بد می‌انجامد.

چنین می‌نماید که رده‌بندی لازاروس و تفکیکی که میان دو شیوه از برخورد با تنش انجام می‌دهد برای مدل ما نیز کارگشا باشد. با این تفاوت

که گمان نمی‌کنم سودمندی یا زیانبار بودن برخورد با تنش را با تحویل کردن آن به دو قطب عقلانی یا هیجانی بودن بتوان توضیح داد.

در کل، چنین می‌نماید که دو راه اصلی برای رویارویی با تنش ممکن باشد.

نخستین راه را گریز می‌نامم. گریز عبارت است از تلاش سوژه برای تحویل کردن وضعیت مطلوب به وضعیت موجود. به این ترتیب، من با منحل کردن چشم‌انداز مطلوبی که در برابر خویش دارد، صورت مسأله را پاک می‌کند و تنش ناشی از فاصله‌ی دو موقعیت مورد نظر را از میان برمی‌دارد. تمام ساز و کارهایی که در روانکاوی زیر نام راهبردهای دفاعی رده‌بندی شده‌اند نوعی گریز از تنش هستند. انکار کردن تنش، نادیده انگاشتن امکاناتی که برای عبور از شرایط تنش‌زا وجود دارد، تلاش برای توجیه کردن موقعیت نامطلوب تحقق یافته، و بازتعریف شرایط موجود به طوری که شبیه به شرایط مطلوب به نظر برسد نمونه‌هایی از راهبردهای

<sup>۲</sup>. Lazarus, ۲۰۰۰.

<sup>۳</sup>. Problem oriented



گریز از تنش هستند.

آن مراد می‌کنم.



گریز تنش را از دایره توجه و شناسایی سوژه بیرون می‌راند، ولی آن را ناپدید نمی‌کند. تنش با گریز نادیده انگاشته می‌شود، اما محو و ناپدید نمی‌گردد و دیر یا زود در شرایطی مشابه بار دیگر چهره می‌نماید. از این رو، سوژه‌ای که می‌کوشد تا با گریز از شر تنش خلاص شود، بدون تغییر دادن خود، دیگری، و جهان تنها از راه دگرگون ساختن تصویر ذهنی خویش می‌کوشد تا بر تنش غلبه کند. در این شرایط تنش است که بر سوژه چیره می‌شود. به این ترتیب، سوژه‌ای که پاییند وضعیت موجود مانده است، در تکرارهایی بی‌پایان با همان تنش اولیه روبه‌رو می‌شود و در هر رویارویی آن را هم‌چون رنجی تجربه می‌کند.

سوژه می‌تواند هنگام برخورد با تنش به جای وضعیت موجود بر وضع مطلوب تمرکز کند و به این شکل نیروی خود را صرف دگرگون ساختن زیست جهان خود و دستیابی به وضعیت مطلوب کند. در چنین شرایطی، تنش به صورت قلابی برای شکار کردن موقعیت‌ها و بسیج منابع عمل می‌کند. سوژه، در تلاش برای کنده شدن از وضعیت موجود و نیل به وضع مطلوب، رفتارهای خود را در اطراف محوری مرتبط با موضوع تنش

دومین راه برای کنار آمدن با تنش را سازگاری می‌نامم. سازگاری را در این عبارت با پشتوانه‌ی معنایی‌اش در نظریه‌ی تکامل به کار می‌گیرم. به این معنا که دگرگونی سوژه و حرکت از وضعیت موجود به مطلوب را از



سازمان می‌دهد و به این ترتیب به انسجامی رفتاری و سوگیری‌ای هدف‌مندانه دست می‌یابد. به این ترتیب، تنش به مثابه اهرمی عمل می‌کند که من را در برابر دیگری و جهان نیرومند و یکپارچه می‌سازد و امکان دگرگون ساختن خویشتن را فراهم می‌آورد. در این شرایط، تنش به صورت امری دلپذیر و لذت‌بخش تجربه می‌شود.

سوژه، پس از چیرگی بر تنش به روش سازگاری، اصل تنش را منهدم می‌کند و آن را از میان برمی‌دارد. من، پس از سازگاری با تنش، به وضعیت مطلوب نقل مکان می‌کند و به این ترتیب تنش اولیه موضوعیت خود را از دست می‌دهد. با وجود این، اقامت در این وضعیت جدید، به معنای رخ نمودن شکافی تازه در میان وضعیت موجود و مطلوب است. شکافی که در قالب تنشی نو، و پیچیده‌تر از تنش پیشین تجربه می‌شود.

بنابراین، در مدل پیشنهادی ما، تنش امری مثبت یا منفی نیست. تنش تنها امکانی است که سوژه برای دگرگونی در اختیار دارد. تنش فضای عدم

قطعیت و موقعیتی ابهام‌آمیز است که سوژه می‌تواند از آن برای سازگاری فعال و دستیابی به لذت استفاده کند، یا به گریز منفعلانه روی آورد و اسیر رنج ناشی از آن شود.

تداعی نیرومندتر تنش با رنج نشانگر نامحتمل بودن سازگاری یا دشوارتر بودن آن نیست، که تنها به فراوانی بیشتر گریز نسبت به سازگاری دلالت دارد. یکی از دلایل این فراوانی ساده‌تر بودن گریز، و همخوانی آن با اصل ماندگنشی است که به زودی به آن خواهیم پرداخت.



بخشی از کتاب دوست و برادرم مسعود بربر

درباره‌ی ادبیات داستانی:

که ریکور می‌گوید، اما در این جمله من داستان را خوش‌تر می‌دارم) مجموعه‌ای از تعبیرهای نویسنده از جهان‌هایی است که او در آن‌ها زیسته یا آن‌ها را اندیشیده است و نسبت به ثبت و انتقال آنها، آن‌گونه که هستند، احساس مسئولیت، نیاز، یا سرخوشی کرده است.

از «آن داستان را بدان قلم نوشتن»...

مسعود بربر

یک ماجرا آن است که ابوتراب خسروی می‌گوید «از محاسن کلمات یکی هم این است که وقتی به عین واقعه مجموع می‌شوند، همان واقعه را حمل می‌کنند و عین همان واقعه را می‌سازند. کلمات خلق می‌شوند و خلق می‌کنند. هر کلمه وقتی ما به ازایی در دنیای خارج داشته باشد، بر کاغذ می‌نشیند و وقتی خوانده می‌شود، به صورتی زنده دنیای خود را شکل می‌دهد. کلام کذب به کتابت در نمی‌آید، چون که ما به ازای آن نخواهد بود تا هجایش شکل بگیرد و بر کاغذ بنشیند. نویسنده وقتی از ضربه شلاق بر شانه‌هایش می‌نویسد، می‌داند که شانه‌های خواننده خواهد سوخت. بنابراین صدالبته که حتما شانه‌های خواننده هم باید تحمل خواندن جمله‌ای که ریشه‌ی درد

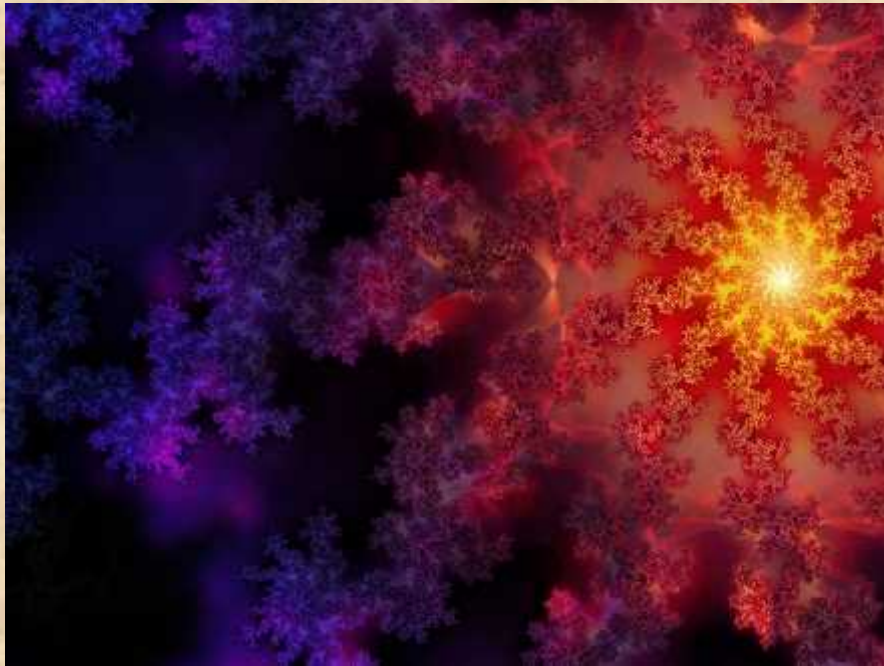
1- «دنیای مجموعه مرجع‌هایی است که همه‌ی گونه‌های متون توصیفی یا بوطیقایی که خوانده‌ام و تعبیر کرده و دوست داشته‌ام در به روی آن می‌کشایند.» این گزاره درخشان را باید پس از همه آن 143 صفحه‌ای که پیش از آن در کتاب اول زمان و حکایت پل ریکور آمده است خواند تا در جهانی که در به روی آن می‌کشاید زیست. اما می‌توان با نقل همین بیست کلمه سخن دیگری از آن سر گفت: داستان (یا هر گونه متن توصیفی یا بوطیقایی آن گونه



شلاقی را با خود حمل می‌کند، داشته‌باشد. «

از این دیدگاه دیگر فرقی میان تاریخ و داستان و گزارش و خبر نیست. یعنی آن چه نویسنده‌ای به هنگام خواندن شاهنامه خیال کرده است با آن چه از خواندن تاریخ طبری در ذهنش نقش بسته است و آن توصیفات که در شعر منوچهری دامغانی دیده است همه می‌تواند مرجع جهانی باشد که نویسنده در داستان تلاش برای آفریدنش دارد.

سوی دیگر آن است که دردی، مرضی، ویری، کرمی به جان نویسنده باید بوده باشد و باری بر ذهنش سنگینی کند تا داستان از شکاف نوک قلمش و یا ضربه‌های انگشتانش بر صفحه کلید بر کاغذ سفید بنشیند و گرنه کسب درآمد و شهرت و لذت را راه‌هایی به از نوشتن نیز هست (و این‌ها همه در نوشتن نیز هست اما تنها اینها نیست و آن درد نیز باید). آن درد، بار، یا هرچه، حس نیاز به، یا سرخوشی از، همخوان کردن جهانی است که نویسنده زیسته یا اندیشیده و رویدادهایی که دیده است یا خیال کرده. برای این که بدانیم این جهان‌های مرجع چیستند، جدای از رویدادهایی که در معرضشان بوده‌ایم یا آتش‌هایی که خود به پا کرده‌ایم، یا آن خیال‌ها که در سرمان رفته است، می‌توانیم به جمله ریکور که بر آغاز این نوشته آمد نیز اشاره کنیم و بگوییم جز آن یادها و دیده‌ها و اندیشیده‌ها که از جهان بیرون در ذهن دارم، همه گونه متون توصیفی و بوطیقای خود نیز می‌توانند چنین مرجعی باشند و این بار و





2- در نیمه اول از قرن دوم هجری، خورشید چهارده ساله به تخت حکمرانی طبرستان می‌نشیند تا روایت آخرین پادشاهی ایرانی دنباله رو ساسانیان از دابویگان را آغاز کند. خورشید در روایات موجود، آدمی سراسر زمینی است یعنی که از سویی در دوران حکمرانی او طبرستان رونقی و شکوهی دوچندان می‌یابد و از سویی دیگر سر سنباد شورش‌ی ایرانی را برای منصور دوانیقی خلیفه عباسی هدیه می‌فرستد. پایان حکومت او (و پایان حکومت آخرین دابویگان ایرانی که در مازندران که آخرین پایگاه ایرانیان پس از هجوم بزرگ بود) با خدعه‌ای از جانب خلیفه رقم می‌خورد. سپاهیان خلیفه نزد خورشید می‌روند و برای فتح خراسان از او اجازه می‌خواهند تا از طبرستان و گرگان گذر کنند. خورشید از مردمان شهر ها می‌خواهد که شهر را به سپاهیان بگذارند تا آسیبی از عبور لشکر بیگانه نبینند اما آمل و ساری و سراسر طبرستان آماج هجوم لشکر پیمان‌شکن بیگانه می‌شود و طبرستان، آخرین پایگاه بازمانده ایرانیان، گشوده می‌شود.

خورشید همسر و فرزندان و گنج و چندی از سپاهیان را به غاری می‌فرستد که بر دیواره کوهی است و خود به جستجوی مردانی سپاهی که در جنگ با بیگانه یاور او باشند به دیلمان می‌رود. همسر و فرزندان خورشید ماه‌ها تحت محاصره در آن غار دوام می‌آورند اما سرانجام این آخرین دژ ایرانیان نیز برابر سپاه بیگانه در هم می‌شکند و خورشید که تا آن زمان 40 تا 50 هزار سپاهی گرد آورده بوده با شنیدن این خبر دست به خودکشی می‌زند و تاریخ و آینده را به مرگ و نیستی وا می‌گذارد.

آن غار امروزه برجای است و بقایایی از اتاق‌هایی که خانواده خورشید در آن آخرین روزهایشان را به سر برده‌اند در آن برپاست و منظری بس مهیب و دیدنی دارد هرچند که دیواره عظیمی بر ورودی غار است و در نوردیدن آن ابزار فنی سنگ نوردی می‌طلبد. به راستی چه چیزی خیال انگیزتر از اندیشه آن که در آن روزهای آخر بر غارنشینان چه رفته است؟ یا اگر چنین و چنان که در تاریخ آمده نبوده باشد و روایت راستین چیزی دیگر باشد چه؟ اگر این داستان



3- در آغازین سال‌های سده پنجم هجری مرد جوانی از اهلی بیهق را قلمی روان و خوش بود و چنان که این قلم را می‌شایست در دیوان رسالت امیرِ غزنوی گماشته شد و چندان بر این نگذشت که دبیر اول این دیوان شد و استادش بونصر مشکان او را از همه عزیزتر می‌دانست. از نامه‌های بی‌اهمیت عزل و نصب تا «ملطفه‌های پوشیده» از زیر دست او م گذشت و اندک اندک به مجالس خصوصی مذاکرات سران و امیران نیز بار یافته بود. این مرد که او را بوالفضل بیهقی نام بود از هر نامه نسخه‌ای برای ملاحظه یا توقیع امیر می‌نوشت، نسخه‌ای برای دواتخانه یا بایگانی دیوان و یک نسخه نیز برای خود بر می‌داشت. و این چنین بود که به سالیان، گنجینه‌ای از اسناد تاریخی به دست او گرد آمده بود از مثال‌های توقیعی تا ملطفه‌های پوشیده اما آن زمان که امیر مسعود غزنوی را کار بشد، دبیر اول دیوان رسالت او را نیز روزگار جاه و بزرگی برفت و او به زندان درافتاد و آن همه که او گرد کرده بود «بی چیز» کردند و این درست هزار سال پیش از این بود. با این حال قلم او از نوشتن

آن چنان که بوده جایی در تاریخ نوشته شده اما برگ به برگ همچون صدها باب کتاب و قصه و هزارافسان دیگر به باد، آب، آتش یا خاک افکنده شده باشد چه؟

و این‌ها همه جهانی تمام عیار برای خیال داستان نویسی است که از خواندن این داستان در شگفت است و از آن شگفت‌تر آن که این داستان از قلم هیچ نویسنده‌ای در داستانی نترایده است. برای داستان‌نویس بخش نخست این نوشته این خود جهان مرجع یک داستان تازه تواند بود که بر قلم او خواهد رفت. توصیفات از غار و بازی‌گوشی‌هایی در تاریخ نیز دستمایه جذابیت‌های داستانی.





این آن را یا او این را بزد و بر این بگذشتند. اما من آن چه واجب است به جای آورم.»

این یعنی بوالفضل را نیز دردی و ویری از آن دست بود که آن چه زیسته و دیده را آن گونه که هست باز نماید و «داد تاریخ به تمامی بدهد» آن گونه که خود می گوید «اینها باز می‌نمایم که زاویه‌ای پنهان نماند.»



این تاریخ بزرگ باز نایستاد و سی مجلد بر این شرح رفت اما از آن همه تا به امروز آن چه باقی مانده از اواسط باب پنجم آغاز می‌شود و در اوایل باب دهم به پایان می‌رسد و دیگر نه.

این نیز باید بگفت که تاریخ او تنها کوتاه جملاتی از آن دست نیست که این پادشاه به فلان سال برفت و آن یک بر غره فلان ماه بر تخت نشست. از رنگ و جنس لباس امرا و توصیف عشرتکده های پنهانی و خصوصیشان تا حال و روز مردم شهرها و خیالات بازاریان و سربازان همه در کتاب او آمده است تا جهانی راستین آفریده شده باشد و خود در این باره چنین گوید: «در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست که احوال را آسان گرفته‌اند و شمتی بیش یاد نکرده‌اند. اما من چون این کار پیش گرفتم می‌خواهم که داد این تاریخ به تمامی بدهم و گرد زوایا و خبایا برگردم تا هیچ چیز از احوال پوشیده نماند... اگرچه این اقصایص از تاریخ دور است چه در تواریخ چنان می‌خوانند که فلان پادشاه فلان سالار را هع فلان جنگ فرستاد و فلان روز صلح کردند و



جدای از همین که از کتابی سی جلدی شش مجلد باقی مانده و باقی بر باد تاریخ نشسته است و این خود نه اندک رازآمیز و اندیشه پرور است، بوالفضل را نثری بسیار خواندنی و دوست داشتنی است آن چنان که می‌توان پنداشت آن نثر و جهانی که او بدان کتاب آفریده خوانندگان را افسون کرده باشد یا از آنجا که کتاب او را اغلب پژوهشگران ادبیات و دانشجویان این رشته می‌خوانند در پرداخت این پنداره می‌توان دانشجوی ادبیاتی را خیال کرد که دل داده این نثر باشد و از آن دینی بر دوش احساس کند از آن دست که این نثر و این جهان را باید همخوان و همه‌خوان کرد و نه فقط این نثر که بی‌گمان آن چه از آن کتاب از کف بشده است و زنده گردانیدن آن نیز به راستی افسون کننده است.

4- اگر آن دانشجوی ادبیات بند سوم و آن داستان نویس جوان بند

دوم از سر اتفاق یکی باشند می‌توان خیال کرد که خود این نوشتار که سه بند

از آن تا بدینجا خوانده آمده، داستانی باشد! داستان‌نویس پژوهشگری که بار سنگین داستان خورشید و نثر بیهقی بر دوشش سنگینی می‌کند را چه بسا که این خیال درافتد که چنان داستانی را جز قلم چنین دبیری نشاید! پس آغاز می‌کند آن داستان را شاخ و برگ دادن و از سویی دیگر نگرستن و آن چه شاید افتاده و بر قلم نیامده را اندیشیدن و با ویژگی‌های سبکی بیهقی آن را قلمی کردن اما هرچه پیشتر می‌رود باندیشه می‌شود که تنها دو‌یست سال پس از داستان خورشید مگر می‌شود که دبیری همچون بیهقی در کتابی چنان عظیم آن داستان سترگ و ستم را ننوشته باشد؟ و حالا که درست هزار سال از به بند افتادن بوالفضل گذشته در خیال هم‌بند او می‌شود تا نوشتن آن داستان را با خواجه دبیر به مذاکره و مباحثه نشیند چه بسا که آن داستان در میانه همان 24 جلد از کتب بیهقی بوده باشد و اینک در باد شده. و اگر چنین بوده باشد (که چرا نتوان چنین خیال کرد) ویژگی‌های نثر بیهقی که هیچ، مگر خود کلام او چه کم دارد و چه بهتر که با تکه‌هایی از قلم خود او و آن واژگان که از او به

جای مانده این داستان نوشته آید و بازسازی شود و هم آن دین که از خیال غار اسپهبد خورشید بر قلم داستان نویس سنگینی می‌کند و هم آن بار که از قلم بیهقی بر ذهن پژوهشگر سنگینی می‌کند گذاشته شود. و بدین سان است که داستانی تازه بر کاغذ نشسته است تا خود جهانی باشد، مرجع ذهنی که نوشتن را بی تاب است. بذری که باری خواهد رویید و درختی خواهد شد و از آن میوه‌ای تا بذری دیگر و باری دیگر. «از صور گوناگون شیدایی یکی هم صلا زدن گمگشته است، آن قدر که باز آید.»





## معرفی نقاش

هانس رودولف گایگر (Hans Rudolf Giger)، که معمولاً با نام اچ. آر. گایگر شناخته می‌شود، نقاش سوئیس است که در ۱۹۴۰م. زاده شد و بعد از آن که فیلم «بیگانه» بر مبنای تراوشهای ذهنی‌اش ساخته شد، به شهرتی جهانی دست یافت. بیشتر نقاشی‌های گایگر بدنهایی انسانی را در آمیخته با عناصری ماشینی نشان می‌دهد و خودش این سبک را «بیومکانیکی» می‌نامد. گایگر دنباله‌رو و شاگرد سالوادور دالی محسوب می‌شود. او همچنین دوست نزدیک تیموتی لیری هم بوده است.

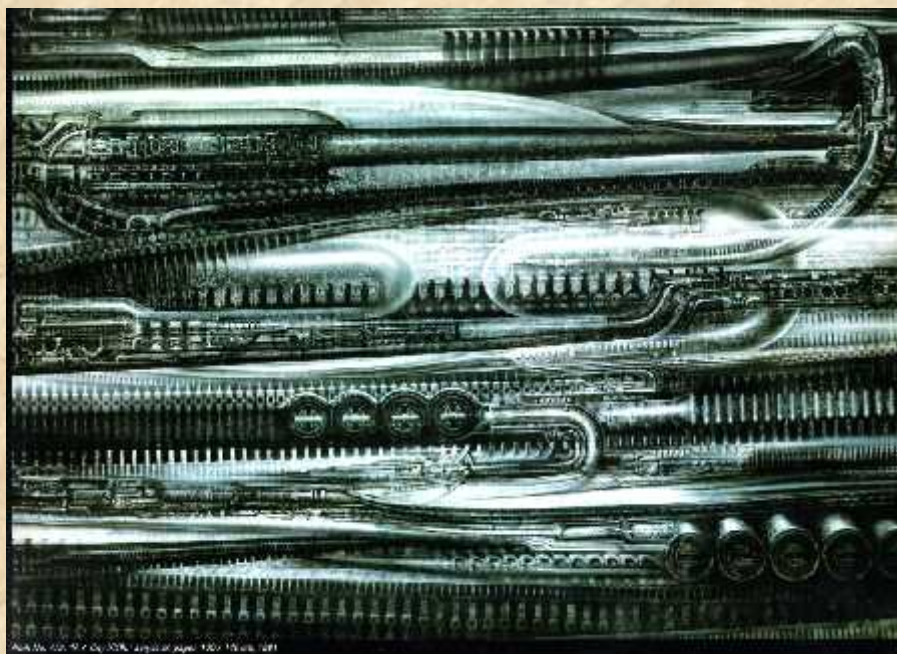
نقاشی‌های گایگر کمابیش ساخت و بافتی همسان دارند و نوآوری‌های سبکی چندانی در آن دیده نمی‌شود و گاه یک منظره یا مضمون را بارها و بارها تصویر می‌کند. گایگر از سویی به بیماری هراس شبانه مبتلاست و از سوی دیگر ارتباط پرتلاطم و به نسبت ناکامی را با

زنان پشت سر گذاشته است. طوری که اولین نامزدش خودکشی کرد و دومی با او ازدواج کرد و بعد از یک سال از او جدا شد. شاید به این دلیل است که در آثارش مضمونهای جنسی به شدت دیده می‌شود و همیشه هم دلالتی منفی و ترس‌آور دارند.



گایگر سخت از لاکرفت (H.P. Lovecraft) که نویسنده‌ای آمریکایی‌ست و داستانهای ترسناک می‌نویسد، تاثیر پذیرفته و دو جلد از آثارش را به یاد کتاب او، Necronomicon نامیده است. چندین گروه موسیقی متال از او تاثیر پذیرفته‌اند و خودش هم جلد چندین آلبوم موسیقی را در این سبک طراحی کرده است. تا جایی که به ذوق شخصی مربوط می‌شود، من آثارش را تاثیرگذار اما ناخوشایند و تا حدودی بیمار یافتم.

















### تذکره‌ی مولانا قطب الراویون مسعود بربر

آن خلیفه‌ی اقلیم خورشید و زروان، آن خلف بر حق دو موپاسان و شاتوبریان، آن نویسنده‌ی قصه و رمان، آن مهندس قدیم، آن نویسنده‌ی زعیم، آن شناسنده‌ی تیرآهن و آجر، پای ثابت شام و نهار و بزم و بخور بخور، قطبنا و مولانا شیخ مسعود بربر، از نوادر دهر بود و خبرنگار برگزیده‌ی شهر بود و لیبرال‌المحب و سوسیال‌القهر بود!

گویند در عنوان جوانی به کار گل مشغول بودی و راه می‌ساختی و به بنایی ساختمان راه می‌پردی در اقلیم اونیورسیتته‌ی تهران. تا آن که روزی

در حین آجر چیدن و آصفالط<sup>۱</sup> ریزی مشغول بود، پس کاروان اهل خورشید را دید که می‌آیند و ایشان قبیله‌ای بودند دائم‌التبدل که در سالی هزار بار رشته‌ی خویش عوض همی‌کردند. پس دید که علامه و کیلی طباطبایی تبریزی و شیخ الحکیم ماحوزی و مولانا تطهیری مقدم جملگی چیزی در مکتب خوانده‌اند و دارند کار دیگر می‌کنند و گاه چیز دیگر می‌خوانند. پس خشت و آجر از دست فرو نهاد و دامن از صحبت مهندسان فراهم چید و به حلقه‌ی نویسندگان و کاتبان گام نهاد و چندان در امر تغییر رشته جلادت به خرج داد که در سالی به ملک ری مشهور خاص و عام شد و به این مناسبت در طایفه‌ی خورشیدیه زعامت یافت.

علامه پیمان اعتماد در رساله‌ی شریفه‌ی «الآداب السالکین الودود

فی احوال الرفیقنا مسعود» آورده است که قطب الراویون شیخ بربر برای آن

<sup>۱</sup>فهو جسم الاسود فی سطوح الشارع و البیاده‌رو!



### گوشزدی درباره‌ی دریافت سیمرغ

چنان که پیشتر نوشته بودم، این نشریه را به عنوان هدیه‌ی کوچکی برای دوستانم منتشر می‌کنم، و خوشحال می‌شوم اگر دوستانم آن را برای دوستانشان بفرستند، چرا که دوستانِ دوستانِ من، دوستان من هم هستند. مجرای ارسال مجله گروهی است که می‌توانید در آن عضو شوید و از این راه شماره‌های بعدی را دریافت کنید. نشانی‌اش چنین است:

. [simorgh\\_magazine@yahoo.com](mailto:simorgh_magazine@yahoo.com)

لطفاً بازخوردها و نظرات خود را به نشانی [simorgh\\_magazine@yahoo.com](mailto:simorgh_magazine@yahoo.com)

بفرستید. شماره‌های پیشین سیمرغ را هم در تارنمای شخصی من

(<http://soshians.ir/fa>) خواهید یافت.

که در فن نوشتن ورزیده شود زهد و ورع بسیار می‌ورزید و ریاضت بسیار می‌کشید. چنان که در نوبتی یک ماه مدام بر صخره‌ها و کوههای شمال تهران آویزان بود بابت تأدیب نفس و نوبتی دیگر شیخ اهورا پارسا و مولانا فرشید ابراهیمی به خوردن نان بربری نشسته بودند و وی بعد از هفتمین قرص نان لب از خوردن برچید به حکم تقدس نام بربر.

آورده‌اند که شیخنا بربر مکتبی داشت که چهل هزار نویسنده در آن حاضر می‌شدند و در این حلقه از ویکتور هوقو و شیخ بورخس اندلسی و اومبرتوی عکوی ایتالی نام برده‌اند. همچنین گفته‌اند که شیخ سید محمد تبریزی منظومه‌ی مستطاب «مرنجاب‌نامه» را در وصف وی پرداخته بود و در این معنی عجایب بسیار است و غرایب بسیار...